

کلارا بارتون، دوشیزه پرستار

نوشته: اگوستا تیونسین
ترجمه: اسفندیار شهرداریان

- فصل اول: کلاه شیک سروان ۱
- فصل دوم: طفل عید میلاد ۴
- فصل سوم: املین و موهای طلایی او ۷
- فصل چهارم: چگونه کلارا حیوانات را فریفته خود می ساخت ۱۱
- فصل پنجم: تغییر مکان - عموزاده - زالو ۱۴
- فصل ششم: دختر کمرو ۱۷
- فصل هفتم: در مدرسه شبانه روزی ۱۹
- فصل هشتم: کلارا همه را متعجب می سازد ۲۳
- فصل نهم: پرستار زالو و دکتر کرم ۲۶
- فصل دهم: دو کلارا بارتون وجود داشت ۲۸
- فصل یازدهم: آبله ۳۰
- فصل دوازدهم: معلم جدید در دهستان تگزاس ۳۳
- فصل سیزدهم: کلارا بارتون غلام فراری را کمک می کند ۳۵
- فصل چهاردهم: خانم کلارا بارتون، مشهورترین زن امریکا ۳۸

فصل اول: کلاه شیک سروان

سربازی که قبلاً با سرخ‌پوستان جنگ کرده بود چنین تعریف می‌کرد: «کلارا، قضیه از این قرار بود. دسته ما پشت تپه کم ارتفاعی بود. کنار دره کوچکی تپه کم ارتفاع دیگری وجود داشت که سرخ‌پوستان در پشت آن پنهان شده بودند.» دختر کوچک سر خود را تکان داد. موضوع تپه‌ها را کاملاً فهمید. سربازان همیشه اگر تپه‌ای پیدا کنند، از پشت می‌جنگند. او فقط هفت سالش بود، ولی از زمانی که می‌توانست به خاطر بیاورد، به حکایت‌هایی که پدرش می‌گفت، گوش داده، چیزهای بسیاری از جنگ‌های سرخ‌پوستان می‌فهمید. سروان استیفن بارتون ادامه داده گفت: «خلاصه، در حدود یک ساعت به طرف یکدیگر تیراندازی می‌کردیم. البته اتصالاً تیراندازی نمی‌کردیم، بلکه به مجردی که سر یا دسته پری نمودار می‌شد، آن را می‌زدیم.» کلارا بارتون دوباره سری جنبانید. او این موضوع را هم فهمید.

«ناگهان تعجب زیادی به ما دست داد.» «آیا سرخ‌پوستان سبب تعجب شما شدند؟»
«البته، چون ناگهان تیراندازی و جیغ و داد را قطع کردند.»
«خوب! خوب!»
«البته، ما فکر می‌کردیم که مهماتشان تمام شده است.»
«البته.»

کلارا می‌دانست که وقتی مهمات یک طرف تمام شود، چه اتفاقی خواهد افتاد. برای طرف دیگر خوشبختی بزرگی است. سروان ادامه داده گفت: «فکر کردیم که می‌توانیم تمام آنها را دستگیر کنیم، ولی می‌بایست اول افراد خود را جمع‌آوری کنیم. ما در امتداد تپه، هر جایی که می‌توانستیم پناهگاهی بدست آوریم مانند پشت درخت‌ها و صخره‌ها و کنده‌های درخت، پراکنده شده بودیم.» دختر کوچک سرش را موقرانه تکان داد. البته آنها مجبور بودند که از پشت پناهگاه تیراندازی کنند، چون سرخ‌پوستان هم به همین طریق با آنها می‌جنگیدند.

سروان ادامه داده گفت: «بالاخره، جمع شده خود را برای پیشروی حاضر کردیم. فرمان داده شد، ولی درست در همان موقع دوباره دچار تعجب شدیم! فریاد جنگجویان را از طرف دیگر جنگل و از فاصله دوری، طرف رودخانه شنیدم. آنها به طور پنهانی از کنار ما گذشته بودند و ما دانستیم که آنها سعی می‌کنند به وسیله قایق‌های خود فرار کنند. همه به تعقیب آنها پرداختیم. از روی کنده‌های درخت می‌پریدیم. از روی تخته سنگ‌ها می‌جهیدیم و هنگامی که به فضای بازی می‌رسیدیم، می‌دویدیم. در این موقع از بخت بد کلاهم به شاخه درخت کم ارتفاعی گیر کرد و من برای برداشتن آن توقف کردم. کلاه خوبی بود. در ازای آن پول زیادی داده بودم و به هیچ وجه حاضر نبودم آن را از دست بدهم.»

«نمی‌توانستید یکی دیگر از قشون بگیرید؟»
«نه کلارا، نمی‌توانستم. به خاطر داشته باش که ما در بیابان بودیم. هیچ راهی نبود که به ما پوشاک برسانند. ما به سختی می‌توانستیم غذا بدست آوریم. به هر جهت من اگر می‌دانستم که این کلاه چه اشکالی برایم تولید می‌کند، به هیچ وجه توقف نمی‌کردم. چرا که من تقریباً جان خود را از دست دادم، ولی در حقیقت شانس آوردم. هر وقت به فکر آن می‌افتم از حماقت خودم بیشتر تعجب می‌کنم. می‌بایست بدانم که ممکن است سایر جنگجویان در جنگل پراکنده و سرگردان باشند. من می‌بایست همراه دسته خودم بروم.»

کلارا که نمی‌توانست بیشتر منتظر شود، گفت: «بالاخره بعد چه شد؟ چه کار کردی؟» - «آری، کلاهم روی بوته خاری افتاد و من مجبور شدم برای بدست آوردن آن از میان انبوه خارها بگذرم.»
«خارها شما را اذیت نکردند؟»

«چرا، ولی تصمیم گرفته بودم که کلاهم را بدست آورم. به سختی می‌توانستم به آن برسم، ولی بالاخره، به اندازه‌ای نزدیک شدم که دستم به آن رسید. با دقت آن را بلند کردم. همین که آن را برداشتم از تعجب سر جای خود خشک شدم. گلوله درست از وسط آن گذشت!»

«آه، پدر!»

«می‌دانستم که هیچ یک از سربازان ما برای تفریح کلاه خوبی را با گلوله سوراخ نمی‌کنند. مطمئن بودم که این کار یک یا چند نفر از سرخ‌پوستان است. ترسیدم که آنها بیشه را محاصره کرده، مرا اسیر کنند. تصمیم گرفتم که هر چه زودتر از آنجا خارج شوم. وقتی که کلاهم تیر خورد، خود را به زمین انداختم. توجه داری؟ آنها خیال کردند که کلاه روی سر من بوده است.»

«آنها خیال کردند که شما را کشته‌اند؟ اینطور نیست؟»

«من هم می‌خواستم که آنها همین فکر را بکنند. دیگر سرم را بلند نکردم و برای اینکه از بیشه خارج شوم، شروع به خزیدن کردم.»

«با کلاهت چه کار کردی؟»

«روی سرم بود و صورتم را از خراش تیغ‌ها حفظ می‌کرد. کلارا، گاهی کلاه‌های بزرگ بهتر از کلاه‌های کوچک هستند و این یکی از آنها بود. خلاصه، خیلی مواظب بودم. تا می‌توانستم به آرامی می‌خزیدم، ولی سرخ‌پوستان صدای مرا شنیدند می‌دانی که گوش آنها خیلی تیز است؟» دختر کوچک با سر اشاره کرده گفت: «می‌دانم.»

«در اینجا دوباره صفیر گلوله‌ای را شنیدم، ولی خدا را شکر که نزدیک نبود. آنها کاملاً نمی‌دانستند که من کجا هستم، به این جهت برای مدتی ایمن بودم. از بیشه خارج شده به مکان باز و جاده خوبی رسیدم. از این جهت، برخاسته شروع کردم به دویدن.»

«بابا جان، آیا از دستشان خلاص شدی؟»

«نه به این زودی، کلارا، هنوز مخاطراتی که متوجه من بود، کاملاً رفع نشده بود. چیزی نگذشت صدای پایي را که در عقبم می‌دوید شنیدم.»

«آه، پدر! صدای پای تو را شنیده بودند؟»

«بلی، لحظه‌ای ایستاده، گوش دادم. از صدای پا فهمیدم که یک نفر دنبال من می‌دوید. حتی سعی نمی‌کرد که آرام بدود. به قدری مطمئن بود مرا می‌گیرد که اصلاً احتیاط نمی‌کرد. راستش را بگویم، کلارا، خودم هم همین را فکر می‌کردم. می‌دانستم که نمی‌توانم از یک جنگجوی سرخ‌پوست جلو بیفتم. به هر جهت، اگر می‌توانستم زودتر از او به رودخانه برسم، فرصتی برای فرار داشتم و می‌دانستم چه حقه‌ای به کار برم. از این جهت، تمام قوای خود را به کار بردم و موفق شدم که قبل از او به کنار رودخانه برسم.»

«چه خوب!»

«اینجا دیگر جای تأمل نبود و می‌بایست یک دفعه حقه‌ام را بزنم. سنگ بزرگی را بلند کردم و در رودخانه انداختم، ولی نه زیاد دور می‌خواستم موجی در آب ایجاد کنم که او خیال کند که از بلندی ساحل به آب جسته‌ام.»

کلارا خندیده، گفت: «خوب گولش زدی، اینطور نیست؟»

«دختر کمی صبر کن. خیلی آسان نبود که جنگجوی سرخ‌پوستی را گول بزنم. این کارها همه برای این بود که امیدوار به بخت و اقبال خوب خود باشم. کنار رودخانه از بالا تا نزدیک آب از بوته و پیچک پوشیده شده بود. یک جنگل به تمام معنی بود، ولی من به وسط آن رفتم و در کف آن زیر توده‌ای از پیچکها پنهان شدم. زیاد انتظار نکشیدم. سرخ‌پوست بعد از چند دقیقه آمد. می‌توانستم او را بالای سر خودم کنار رودخانه ببینم و می‌ترسیدم صدای نفس مرا بشنود.»

«آه خدایا! صدای نفست را شنید؟»

«فرصتی برای شنیدن باقی نگذاشت. شروع به تیراندازی به موج‌های آب کرد. بعد از مدتی، دست از تیراندازی کشید و قرق و جیغ و داد را شروع کرد. آن وقت فهمیدم که دیگر تیراندازی نمی‌کند.» «چرا، برای اینکه او فریاد می‌کشید؟»

«برای اینکه او به طریقی که سرخ‌پوستان در موقع خوشحالی فریاد می‌کنند، جیغ می‌زد.»

سروان تبسمی کرده، گفت: «می‌دانستم که او چه خیال می‌کند.»

«چیز خنده‌داری بود؟»

«خوب، نه زیاد، اگر هم بود، برای من نبود. او خیال می‌کرد که یک سرباز سفیدپوست کم شده است.»

«اما اینطور نبود!»

«در حقیقت اینطور نبود! خیلی طول نکشید تا من دسته خود را یافتم. مدت نیم ساعت آنها را در عقب راندن جنگجویان از رودخانه کمک می‌کردم. به آنها مجال ندادیم به قایق‌های خود سوار شوند و قبل از آنکه توقف کنیم، آنها را از جنگل بیرون راندیم.»

«کاش من هم یکی از سربازان شما بودم.»

«کلارا، من هم همین را می‌خواهم. تو یکی از سربازان خوب می‌شدی. تو فرق بین یک سرباز و یک سروان را می‌دانی.»

«من فرق یک سروان و یک سرلشگر را هم می‌دانم.»

«راست می‌گویی عزیزم، راست می‌گویی.»

زیادی والدین:

کلارا بارتون کوچک مانند پیرزن افسانه‌ای بود که در کفش زندگی می‌کرد و به اندازه‌ای بچه داشت که نمی‌دانست چه کار کند. حال، کلارا عوض بچه‌های زیاد، والدین زیادی داشت. پدر و مادرش دو نفر، خواهرهای بزرگش دورتی و سالی دو نفر و برادرهای بزرگش استیفن و داوید دو نفر دیگر. روی هم شش نفر. البته، برادران و خواهران او والدین او نبودند. فقط چون خیلی مسن‌تر از او بودند، برای او حکم والدین را داشتند. موقعی که کلارا در روز ۲۵ دسامبر سال ۱۸۲۱ یعنی روز عید میلاد، تولد یافت، آنها کاملاً بزرگ شده بودند. طفل عید میلاد، همانطوری که پدر و مادرش را اطاعت می‌کرد، آنها را هم اطاعت می‌کرد. کلارا با پیرزنی که در کفش زندگی می‌کرد، فرق دیگری هم داشت و آن این بود که او در کفش زندگی نمی‌کرد و در کلبه‌ای که در ملک زراعتی بود، می‌زیست. این زمین در قلعه تپه طولی واقع بود که فقط یک میل از شهر آکسفورد در ایالت ماساچوست فاصله داشت. این مزرعه ملک سروان استیفن بارتون، پدر او بود. همسایه‌ها می‌گفتند، او همانطوری که سرباز خوبی بوده است، زارع خوبی است و مقصود این بود که او فوق‌العاده خوب است. در آن تپه و دشت بهتر از او کسی یافت نمی‌شد. به علاوه، او اسب‌های خوبی هم تربیت می‌کرد و برای پرورش آنها اصطبل و چمنزار خوبی داشت. تمام اینها در بالای «تپه طولی» بود.

داوید پسر کوچکش، همیشه او را کمک می‌کرد. استیفن پسر بزرگش، فقط روزهای شنبه و روزهای تعطیل او را کمک می‌کرد و بقیه اوقات در مدرسه مشغول تدریس بود. دورتی و سالی هم درس می‌دادند. مدرسه آنها نزدیک بود و می‌توانستند در خانه باشند و مادرشان را در پخت و پز و کارهای خانه کمک کنند. تمام آنها علاقه وافری به خواهر کوچک و قشنگ خود داشتند. کلارا حقیقتاً کوچک بود. حتی جثه او نسبت به سنش کوچک بود. مردم می‌گفتند که او شبیه عروسک است؛ یعنی عروسک بسیار قشنگ چینی با موهای سیاه و چشمان سیاه چینی، ولی موها و چشمانش از چینی نبود. او دو رشته گیسوی سیاه و زیبا داشت. چشمانش همیشه با خوشحالی می‌درخشید. غیرممکن بود او خوشحال نباشد، چون در خانواده خود خیلی محبوب بود.

خواهرهایش آنقدر که مایل بودند نمی‌توانستند به او مهربانی کنند. روزهای شنبه او را به شهر آکسفورد می‌بردند و چیزهای قشنگی برایش می‌خریدند. برای گیسوانش روبان نو، یا برای لباس تازه‌اش چیزهای قشنگی تهیه می‌کردند، گاهی برای پاهای کوچکش کفش، یا برای دست‌های ظریفش دستکش می‌خریدند. برادرانش وقت نداشتند او را به شهر ببرند، ولی سواری و شنا به او یاد می‌دادند. استیفن با او در هوای آزاد بازی می‌کرد، تا او را قوی سازد و رشد جسمی او را سریع‌تر کند. وقتی که او پنج ساله بود، داوید سواری را به او یاد داده بود و حالا سواری روی اسب لخت را به او می‌آموخت. او را روی کره اسب نجیبی می‌نشاند و او یال اسب را می‌گرفت. خودش هم روی کره اسب دیگری می‌پرید و چهار نعل می‌تاختند. مادر کلارا، خانم سارا بارتون، از این موضوع خوشش نمی‌آمد و آن را «سواری سیرکی» می‌خواند و می‌گفت: «کره اسب‌ها هوش ندارند و اگر کلارا از روی آنها بیفتد، نمی‌داند که باید بایستد.»

سروان می‌گفت: «داوید او را بلند می‌کند و هیچ وقت نمی‌گذارد که کلارا تنها به اسب سواری برود.»
«می‌دانم که نمی‌گذارد، ولی دیروز در حالی که خیس شده و آب از او می‌چکید، به منزل آمد. اسب زیبا، او را در نهر آب انداخته بود.»

«نهر آب که دو سه انگشت بیشتر عمق ندارد.»

«ولی ممکن بود سه متر باشد، آن کره اسب احمق که نمی‌فهمید.»

«سارا زیاد از این موضوع عصبانی نشو. داوید او را نزدیک محلی که عمق آب زیاد است، نمی‌برد و نمی‌گذارد که او چهار نعل به پایین تپه برود و یا از زیر شاخه‌های کم ارتفاع عبور کند. او بسیار پسر عاقلی است.»
«می‌دانم که هست، ولی...»

سروان سخن او را قطع کرده، گفت: «فکر می‌کنم خوب است او سواری سریع را یاد بگیرد. ممکن است یک وقتی مجبور شود که از خطر بگریزد.»

«مزخرف می‌گویی! مگر من هیچ وقت مجبور شده‌ام که از خطر بگریزم؟ نه، در صورتی که خودت می‌دانی من روی

اسب بزرگ شده‌ام.»

«سارا، تو هیچ وقت نمی‌توانی بگویی که چه اتفاقی خواهد افتاد. در حقیقت ما نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که کلارا چه در پیش خواهد داشت.»

آموزگاران زیاد

آخر تابستان بود که خانم سارا بارتون شکایت دیگری داشت. فکر می‌کرد که کلارا باید کمی هم پخت و پز یاد بگیرد. البته، چون خیلی کوچک بود بسیاری از کارها را نمی‌توانست انجام دهد، ولی به خوبی می‌توانست طرز انجام بعضی کارها را یاد بگیرد، از قبیل شستن توت، قطعه کردن سیب، کندن پوست هلو و بریدن بیسکویت. به هر جهت، کلارا همیشه به کارهای دیگری مشغول بود. مثلاً، ساعتی بود که باید درس هجی خود را برای دوروتی بخواند، یا به سالی قول داده بود که درسش را به او پس بدهد و یا استیفن می‌خواست او را در حساب کمک کند. روزی خانم بارتون به دوروتی گفت: «تا حال فرصتی پیدا نکرده‌ام که حتی جوشاندن آب را به او یاد بدهم. شما معلم‌ها همیشه او را می‌برید.» دوروتی خندیده گفت: «گمان می‌کنم می‌خواهیم نشان دهیم که چه معلم‌های خوبی هستیم.»

«ولی کلارا احتیاج ندارد این تابستان درس بخواند. زمستان گذشته در مدرسه رد نشده و نمره‌های خوبی داشت.»

«این را می‌دانم، ولی هر روز عقب ما می‌آید تا به درس‌های هجی و خواندن ریاضی او گوش دهیم. ما هم نمی‌خواهیم دلش را بشکنیم.»

«آخر درس خواندن هم حدی دارد.»

«مادر، درس خواندن از تنهایی نجاتش می‌دهد. او هیچ همبازی ندارد. یک بچه همسال او در این تپه نیست.»

«دوروتی، من و پدرت برای این موضوع خیلی دلتنگ هستیم، ولی کاری از دستان ساخته نیست. ما نمی‌توانیم مزرعه را ترک کنیم و جای مزرعه را هم نمی‌توان تغییر داد.»

«و همبازی هم که از توی بوته سبز نمی‌شود.»

«صحیح است. به همین دلیل می‌خواهم او را به کارهای پخت و پز علاقه‌مند سازم. اگر مشغول باشد، دیگر تنهایی را حس نخواهد کرد. دوروتی، من می‌دانم که تو او را مشغول می‌سازی، ولی او قدری در بین این کارها ورزش هم لازم دارد، او بچه ضعیف‌البنی‌ای است.»

«صحیح می‌گویید مادر. من این موضوع را به سالی و استیفن می‌گویم و قول می‌دهم که به او درس ندهیم.»

«می‌بایست که زودتر با تو صحبت کرده باشم، چون تعطیلات تقریباً تمام شده است و دو روز بیشتر باقی نمانده است.» - اشکالی ندارد، او می‌تواند عصرهای زمستان شما را کمک کند. همچنین، برای تهیه صبحانه کارهای زیادی دارید.»

«عصرها، می‌دانی که عصرها در این خانه چه خبر است.»

«در این موقع، سالی که با استیفن داخل آشپزخانه می‌شد پرسید: «چه خبر است؟»

«پدرت برای کلارا حکایت جنگی می‌گوید. اگر هم او را از نزدش ببرم، خوشش نمی‌آید.» استیفن گفت: «بلی، همین طور است، او ادعا می‌کند که تاریخ و جغرافی را به وسیله این حکایات به کلارا درس می‌دهد.» خانم بارتون فریاد زد: «آه، خدایا، یک معلم دیگر! هر کس فکر می‌کند که این طفل بیچاره باید از معلومات انباشته شود.» استیفن اظهار کرد: «کلارا اینها را به طرز ساده و آسانی از پدر می‌آموزد، چون راجع به قسمتی از جنگهایی که خودش در آن شرکت داشته، یا جاهایی که رفته، حکایاتی به کلارا می‌گوید. بعد آن جاها را در نقشه به او نشان می‌دهد و اگر نقشه نداشته باشد، برای او می‌کشد.» سالی اشاره کرده گفت: «راستی، برای درس دادن جغرافی راهی بسیار عالی است و همچنین برای فرا گرفتن آن طریق بسیار آسانی است.» استیفن گفت: «او به همین طریق تاریخ را هم به کلارا درس می‌دهد. هم اکنون او می‌تواند به طور کامل راجع به سرتیپ ویلیام هانری هریسون و تکومسه، رئیس سرخ‌پوستان، صحبت کند. می‌داند که چرا آنها با هم جنگ کردند و جنگهای بزرگ آنها در چه محلی اتفاق افتاد.»

دوروتی سرش را تکان داده گفت: «برای اینکه پدرمان در آنجا بوده است.» سالی گفت: «نظریه بسیار خوبی است. تصور می‌کنم که امسال باید این رویه را در مدرسه خود به کار بندم.» دوروتی گفت: «من هم همین کار را می‌کنم.»

استیفن گفت: «اکنون من از همین روش استفاده می‌کنم. بعضی از حکایات پدرمان را به شاگردانم گفتم و خیلی خوششان آمد. سال گذشته حتی یکی از آنها در درس تاریخ و جغرافی شکست نخورد.» خانم بارتون با دقت گوش

می‌داد. همه منتظر بودند که او چه خواهد گفت. می‌دانستند که او مادر عاقلی است. همیشه می‌توانستند نصایح او را گوش دهند. بالاخره، او شروع به صحبت کرده گفت: «بسیار خوب، من با تمام حرف‌های شما موافقم، ولی هنوز هم می‌گویم کلارا بیش از حد معلم دارد. پنج معلم زیادی دارد که من و پدر و شما هم جزو آنها هستیم.» معلم‌های پیر و جوان از این حرف به خنده افتادند.

کلارا، صد نمره برای امروز تو!

یک روز عصر کلارا و پدرش اتاق نشیمن را برای خودشان قرق کرده بودند. خانم بارتون در آشپزخانه نان می‌پخت. معلم‌ها هم در اتاق بالا مطالعه می‌کردند و داوید با عده‌ای از رفقای خود به آکسفورد رفته بود. شبی طولانی بود و باد سختی می‌وزید. پشت پنجره‌ای‌ها به هم خورده، سر و صدا می‌کرد. شاخه‌های درختان روی پشت بام کشیده می‌شد و صداهای وحشتناکی از دودکش به گوش می‌رسید. «او ووووو! او ووووو!» کلارا صدلی کوچک خود را نزدیک صدلی بزرگ پدرش کشید و گفت: «پدر این صداها مثل صدای کسی است که فریاد می‌کشد.» «وقتی که یکی از افراد خانواده سرخ‌پوستان می‌میرد، زنان سرخ‌پوست همین‌طور ناله می‌کنند. من ناله آنها را شنیده‌ام.»

«این موضوع مرا به فکر املین مور انداخت. شاید وقتی که سرخ‌پوستان او را دزدیدند، همین‌طور فریاد می‌زد.» «شاید! بسیار خوب، امشب می‌خواهی چه نوع حکایتی برایت بگویم؟» «خیلی وقت است که حکایت املین را نگفته‌اید.» «بسیار خوب، حالا می‌گویم. به خاطر داری در کجا زندگی می‌کرد؟»

«در زمین سرخ‌پوستان.»

«در کدام شهرستان؟»

«در آن موقع هنوز در آنجا شهرستانی تشکیل نشده بود. هنوز آنجا تقسیم نشده بود.»

«احسنت! فکر می‌کردم که تو را در اینجا گیر میندازم، اما نشد. اکنون چه شهرستانی است؟» «ایندیانا.»

«صحیح است. رئیس قلعه سربازها در رودخانه وایش چه شخصی بود؟»

«سرتیپ ویلیام هانری هریسون.» - «چه شخصی زیردست او جنگ می‌کرد؟»

«سرباز استیفن بارتون آن روز و سروان بارتون امروز.» سروان خندیده گفت: «کلارا، می‌دانی که من مقصودم این نبود. دسته او از کجا آمده بود؟»

«از ویرجینیا و کنتاکی، ولی ارتش او به اندازه کافی بزرگ نبود تا بتواند با آن همه سرخ‌پوست بجنگد. از این رو، دسته شما از ماساچوست تا آنجا رفت که او را کمک کند. شما هم پیاده بودید.»

«آیا اسم رئیس سرخ‌پوستان را که شجاعان سرخ‌پوست را به جنگ با سفیدپوستان وادار می‌کرد، به خاطر داری؟»

«نامش تکومسه و خودش خیلی زیرک بود.» - «آیا سرتیپ هریسون می‌دانست که تکومسه چه کار می‌کند؟»

«مدت مدیدی بی‌اطلاع بود و تا روزی که املین دزدیده شد، نمی‌دانست.»

«احسنت عزیزم! امشب صد نمره از جغرافی و صد نمره از تاریخ از من خواهی گرفت.» کلارا با خوشحالی تمام خندید و دست زد. صدای شدیدی از دودکش به گوش می‌رسید: «او ووووو! او ووووو!» ولی این دفعه کلارا توجهی به آن نداشت، چون پدرش حکایت را شروع می‌کرد.

املین دزدیده شد

«خانواده مور در منزلی چوبی زندگی می‌کرد که نزدیک به دو کیلومتر از قلعه‌ای که در وایش بود، فاصله داشت. املین که نخست‌زاده خانواده بود فقط ده سال داشت. دختر زیبایی بود که چشمانی آبی و گیسوانی طلایی داشت. دو رشته موی بلند طلایی از پشت سرش آویزان بود.»

«کاش موهای من هم طلایی بود.»

«نه، نه، کلارا، موهای سیاهت کاملاً با چشمان سیاهت متناسب است. همین‌طور که هستی، قشنگتری. خلاصه، غروب که می‌شد، املین برای آوردن گاوها به جنگل می‌رفت و چون کار هر روزش بود، نمی‌ترسید. سرخ‌پوستان همیشه با اقوام او دوست بودند. بنابراین در این موقع هم، در حالی که آواز می‌خواند از جاده باریکی می‌گذشت. نمی‌دانست آن چشمان سیاه غضبناک درست در جلوییش از پشت بوته او را می‌نگرد. نمی‌دانست که تکومسه تمام سرخ‌پوستان

را علیه سفیدپوستان برانگیخته است. به بوته‌ها رسیده بود و می‌خواست از آنها بگذرد که ناگهان سرخ‌پوستی پدید و او را گرفت. قیافه این سرخ‌پوست در اثر خال‌های سیاه و قرمز بسیار مهیب و وحشتناک شده بود، چون خود را برای جنگ رنگ زده بود. املین به اندازه‌ای ترسیده بود که به سختی می‌توانست نفس بکشد. سرخ‌پوست کارد شکاری بلندی از کمر خود کشید و آن را با انگشت امتحان کرد. دختر کوچک بی‌اندازه ترسیده بود و یقین داشت که او را خواهند کشت. فکر می‌کرد که آخرین دقایق عمرش فرا رسیده است، ولی سرخ‌پوست از تیزی کارش دلتنگ شد و قیافه خود را در هم کشید. سپس سنگی از کیسه‌ای که در کمر بند داشت بیرون آورده شروع به تیز کردن کارد خود کرد.

کلارا بر خود لرزید، ولی نه از سرما، چون آتش خوبی در بخاری می‌سوخت. هر وقت پدرش صحبت از کارد می‌کرد او به خود می‌لرزید. سروان ادامه داده گفت: «سرخ‌پوست کارش را تمام کرد. سنگ را دوباره در کیسه گذاشت. کارد خود را بالا برد.» کلارا فریاد زد: «آه، آه!» هر وقت کارد بالا برده می‌شد، او جیغ می‌کشید. سروان گفت: «بعد با یک ضربه موهای بلند و طلایی او را قطع کرد.» کلارا فریاد زد: «آه خدایا! من دوست ندارم که موهایم را ببرند.» املین هم دوست نداشت، ولی زنده بودن که بهتر از داشتن موهای طلایی بود. سپس سرخ‌پوست او را مجبور ساخت تا فرسنگها راه را از بالا و پایین تپه برود. رفتند و رفتند تا به یک قریه سرخ‌پوستان رسیدند. بعد او را به دست یک زن عفریته سرخ‌پوست سپرد و رفت. پیرزن سرخ‌پوست لباس کثیف و پاره‌ای را که مخصوص سرخ‌پوستان بود به او پوشانید و او را به کار وادار کرد. تمام روز را مجبور بود از جنگل هیزم بیاورد. پیرزن‌ها با آن هیزم‌ها آتش روشن می‌کردند. اگر املین کمی آهسته‌تر کار می‌کرد، یا بارهای سنگین را نمی‌آورد، همه او را سرزنش می‌کردند و گاهی او را کتک می‌زدند و موهای او را کوتاه نگاه می‌داشتند. در اینجا دیگر او موهای بلند نداشت و اسیر آنها بود. هر شب تا وقتی که به خواب می‌رفت، گریه می‌کرد. پدر و مادرش را می‌خواست. خواهر کوچک و برادرش را می‌خواست. فکر می‌کرد آیا دیگر آنها را خواهد دید؟ آیا پدرش او را خواهد یافت؟ باد ناله می‌کرد: «او وووو! او وووو!» سروان سخن خود را قطع کرد و چند قطعه هیزم در آتش انداخت. سپس به طرف صندلی خود برگشته، حکایت خود را ادامه داد.

در جستجوی املین

«آقای مور از وقتی که دخترش ناپدید شد در جستجوی او بود. موهای بافته او را در همان جایی که سرخ‌پوست آنها را انداخته بود، پیدا کرد. آن وقت فهمید که او بدست یکی از سرخ‌پوستان گرفتار شده است. گرچه دهکده یا قریه‌ای را نمی‌شناخت، ولی بدون فوت وقت به جستجو پرداخت. چهار نفر از رفقای او هم با او رفتند. آنها هم زارعینی بودند که نزدیک قلعه سکنی داشتند. هر یک تفنگ و کارد شکاری و کیسه مهمات خود را با خود حمل می‌کرد. به چند دهکده سرخ‌پوستان رفتند، ولی اثری از املین نبود. روزی به یک شکارچی برخوردند که می‌گفت: «دختر سفیدپوستی را در قریه سرخ‌پوستان نزدیک نهر ماهی دیده است و می‌گفت که خیلی سعی کرده با او صحبت کند، لیکن سرخ‌پوستان اجازه نداده‌اند. فقط گفت که تکومسه در آنجا بوده است و در نطق خود سرخ‌پوستان را به جنگ با سفیدپوستان ترغیب می‌کرده است.»

با وجود این خطر، آقای مور و رفقایش به این قریه رفتند و دختر سفیدپوستی را که در آنجا بود، مطالبه کردند. حتی گفتند: «سرلشگر هریسون هم دختر را می‌خواهد. اگر لازم شود با لشگر خود برای بردن او خواهد آمد»، ولی رئیس قبیله با کمال ادب اظهار کرد که دختر سفیدپوستی در قریه او نیست و گفت که شجاعان او هرگز بچه سفیدپوستی را اسیر نمی‌کنند. آنها نمی‌خواهند که با سفیدپوستان تولید نزاعی کنند. می‌خواهند که با یکدیگر رفیق باشند. ابتدا آقای مور و رفقایش حرف او را باور نکردند، ولی بعد از مدتی فکر کردند که راست می‌گوید. در تمام این مدت املین نزدیک همان جا در یکی از چادرهای پوستی بود. یکی از پیرزن‌ها همین که سفیدپوستان را دید، او را به داخل چادر برد. املین تا وقتی که صدای پدر خود را شنید، نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، ولی جرأت نمی‌کرد که او را صدا بزند. پیرزنی بد ترکیب با تبر کوچکی که در دست داشت، بالای سر او ایستاده بود و املین بیچاره می‌ترسید کوچکترین حرکتی کند.

کلارا با صدایی که از شدت ترس می‌لرزید، فریاد زد: «او! او!» او همیشه هر وقت حکایت به اینجا می‌رسید، جیغ می‌کشید. بنابراین پدرش به حکایت ادامه داد و گفت: «سفیدپوستان در حالی که مطمئن بودند املین آنجا نیست، آنجا را ترک کردند. آنها مجبور بودند برای جستجوی او به قریه‌های دیگر بروند، ولی دیگر آقای مور دختر کوچکش را

ندید.» «اوه!» هق هق کلارا بلند شد و سروان ناگهان حکایت را قطع کرد. نمی دانست موضوع چیست. کلارا هیچ وقت در این قسمت حکایت گریه نمی کرد. کلارا هق هق کنان گفت: «من، من برای املین خیلی دلم سوخت.» خانم بارتون صدای او را شنید و خود را به آنجا رسانید. سروان به او گفت: «برای املین گریه می کند.» سارا زن عاقلی بود. در این موقع کلارا را نوازش نکرد. نگفت که اگر گریه نکند، به او نان شیرینی خواهد داد. فقط گفت: «آه! همین بود؟ من هم برای املین مور بیچاره گریه می کردم. بسیار خوب کلارا، با من بیا، می خواهم مرا کمک کنی. نان حاضر است و تو می توانی تابه ها را چرب کنی.» پنج دقیقه بعد که سروان صدای خنده آنها را شنید، با خود گفت: «سارا زن عاقلی است، می داند چه کار کند.»

از اتاق دخترها صدای جیغ شنیده می شود

آن شب، بعد از مدتی که همه خوابیدند، صدای جیغی از اتاق دخترها بلند شد و تمام اهل خانه را بیدار کرد. چه آنهایی که در بالاخانه بودند و چه آنهایی که پایین بودند همه بیدار شدند. خانم بارتون شالی روی شانه خود انداخت و شمعی روشن کرد و به طرف بالاخانه دوید. آقای بارتون هم در حالی که خود را در لحافی پیچیده بود و شمع دیگری برداشته بود، از عقب او روان شد. استیفن و داوید هم در حالی که هر یک در لحافی پیچیده شده بودند، از اتاقشان بیرون آمدند. سروان در اتاق را باز کرد و همه داخل شدند. سالی و دوروتی که کاملاً هشیار شده بودند، در رختخواب خود نشسته بودند. سارا پرسید: «چه شده، کی جیغ کشید؟» دخترها به رختخواب درهمی که کلارا در آن خوابیده بود، اشاره کردند. دوروتی گفت: «او در خواب جیغ کشید و ما را بیدار کرد.» خانم بارتون گفت: «به طور حتم کابوسی دیده است.»

در این موقع کلارا دوباره جیغ کشید. مادرش به آرامی او را تکان داد تا چشمانش را باز کرد، ولی هنوز کاملاً بیدار نشده بود. در همان جا فریاد زد: «مادرم! پدرم! مرا نجات دهید! سرخ پوستان موهای مرا بریدند! از آن خوششان نمی آمد، گفتند که خیلی زرد رنگ است.» پدرش گفت: «دستت را به سرت بکش، موهایت سر جای خودش است.» داوید گفت: «همان دو رشته مویی که با آن خوابیدی.» استیفن هم گفت: «هنوز هم سیاه هستند.» کلارا دو رشته موی خود را لمس کرد و چشمانش از تعجب باز ماند و گفت: «عجب! راست می گویی! ولی من دو نفر سرخ پوست را دیدم. حرف های آنها را هم شنیدم.» استیفن با تبسم پرسید: «مگر گفتند که مو بورها را دوست ندارند؟» کلارا با سر اشاره کرده گفت: «آری و یکی از آنها دو رشته موی مرا بلند کرد و من به طور وضوح دیدم که رنگشان زرد بود و بعد سرخ پوست دومی چاقوی خود را از کمر کشید و آنها را از ته برید.» مادرش گفت: «تو املین مور را به خواب می دیدی.» بقیه هم گفتند: «همین طور است.» آقای بارتون گفت: «عزیزم، دیگر برای او زیاد غصه نخور. مطمئنم که او پکی از سرخ پوستان خوب شد و با آنها زندگانی خوشی را شروع کرد.» استیفن اضافه کرد: «و با یک جوان خوشگل عروسی کرد. خودش هم گیسوان طلایی اش را خیلی دوست داشت. این بود که سال بعد املین دوباره آنها را بلند کرد.» همه خندیدند. حتی کلارا هم که در این موقع کاملاً هشیار شده بود خندید. سپس خانم بارتون همه را به رختخواب فرستاد. بعد کنار رختخواب کلارا نشست و دستش را در دست گرفت تا به خواب رفت.

سروان، دیگر حکایت وحشتناکی نگوید

وقتی که سارا پایین رفت، سروان را در کنار آتش کمی که در اتاق نشیمن می سوخت، نشسته منتظر خود دید. خیلی غمگین و مضطرب به نظر می رسید و هنگامی که او داخل اتاق شد سروان پرسید: «سارا، کلارا حالش چطور است؟» - «حالا خوابیده است، امیدوارم که امشب دیگر خواب های وحشتناک نبیند.» سپس سارا شال را به دور خود پیچیده کنار آتش نشست و با آهنگی شمرد و متین گفت: «استیفن! حالا فرصت داریم که کمی با هم صحبت کنیم. تصور می کنم که کلارا بیش از اندازه حکایت هایی درباره سرخ پوستان شنیده است.»

«سارا، من هم در همین فکر هستم، او امروز عصر گریه کرد و حالا هم کابوس دیده است. درست نمی فهمم. پیش از این حکایات املین او را اینطور منقلب نمی کرد.»

«حالا بزرگتر شده و بهتر می فهمد که املین متحمل چه مشقتی شده است.»

«ممکن است دلیلش همین باشد. گاهی متوجه شده ام هنگامی که کلارا صحبتی از بی رحمی و مشقت می شنود، حالش تغییر می کند. فرزندان دیگرمان از شنیدن شرح رنج های املین غمگین نمی شدند. شاید راجع به او خواب های خوبی هم می دیدند.»

سارا تبسمی کرده گفت: «مطمئنم که کابوس نمی‌دیدند.» - «باید راه تازه‌ای برای درس دادن به کلارا پیدا کنم. در غیر این صورت شاید بهتر است که دیگر برای او حکایتی تعریف نکنم.»
«نه! نه! طریقی که شما درس می‌دهید، کاملاً خوب است فقط صحبتی از شقاوت و عذاب در آن نباشد.»
«برای او وقایع مضحکی را که در اردو اتفاق می‌افتاد تعریف می‌کنم.»
سارا با سر تصدیق کرده گفت: «آری، خیلی دوست دارد.» دقیقه‌ای سکوت برقرار شد. سپس سارا دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: «استیفن، من تدریجاً به این نتیجه رسیده‌ام که کلارا با اغلب بچه‌ها فرق دارد.»
«سارا، من هم همین را فکر می‌کنم.»

فصل چهارم: چگونه کلارا حیوانات را فریفته خود می‌ساخت

«نه، به هیچ وجه عروسک نمی‌خواهم!»

یک سال گذشت و تعطیلات تابستان دوباره فرا رسید. در این هنگام کلارا هشت سال و نیم داشت. معلم‌های جوان در خانه بودند، ولی مجبور بودند که خود را برای امتحان حاضر کنند و فرصتی برای تفریح با کلارا نداشتند. روزی دوروتی به مادرش گفت: «مادر، کاش اجازه می‌دادی که کلارا با عروسک بازی کند. در این صورت، اینقدر تنهایی به او اثر نمی‌کرد.»

«کلارا تنها نیست. نازپرورده‌های زیادی دارد.»

«ولی تمام دخترهای کوچک عروسک می‌خواهند. شما به من و سالی اجازه دادید که عروسک بازی کنیم.» - «به خاطر دارم، ولی در این چند سال اخیر عقیده خود را تغییر داده‌ام. نمی‌خواهم که کلارا چیزهای بی‌جان را دوست بدارد. بیشتر مایلم که حیوانات را دوست داشته، از عادات آنها مطلع شود. همچنین بفهمد که چطور باید از آنها مواظبت کرد.»

«آنها هم محبت‌های او را جواب می‌گویند.»

«البته، دوروتی. او می‌فهمد که آنها در مقابل عاطفه و کمک چقدر حق‌شناس هستند و بهتر از همه، می‌فهمد که آنها جزئی از دنیای خداوند هستند. آنها خودشان این درس را به او خواهند آموخت.»

«درست نفهمیدم.»

«عجب! او متوجه خواهد شد که حیوانات از بسیاری جهات شبیه انسان هستند و بعد از آن هیچ وقت نمی‌گذارد کسی آنها را آزار برساند.»

«مادر، تو چقدر عجیب هستی! من دیگر لفظ عروسک را بر زبان نخواهم آورد.»

نازپرورده‌های بی‌شمار

باز هم کلارا مانند همان پیرزن افسانه‌ای بود که در کفش زندگی می‌کرد، چون به قدری نازپرورده داشت که نمی‌دانست چه کند. گربه و بچه‌هایش اتاق به اتاق دنبال او می‌رفتند. سگش هم در حیاط از عقب او می‌دوید. همین طور مرغ و خروس و بوقلمون و اردک هم دنبال او می‌رفتند. در یکی از چمنزارها گوساله دست‌آموزی داشت و کره اسب دست‌آموزی هم در یکی از مراتع زندگی می‌کرد. هنگامی که کلارا برای دیدن آنها می‌رفت، آنها هم به طرفش می‌دویدند. کلارا اظهار می‌کرد که آنها با او حرف می‌زنند، مرغ، خروس، اردک و بوقلمون وقتی که حشره‌ای پیدا می‌کردند، او را صدا می‌زدند تا آمده آن را ببیند و خیلی از زرنکی خود به خود می‌بالیدند. او می‌توانست از صداهای آنها این چیزها را فهمیده، بگوید. روزی به سالی گفت: «کره اسب می‌خواهد من دویدن او را ببینم. او هم خیلی به خود می‌بالد.»

«گوساله به چه چیز خود می‌بالد؟»

«هنوز آن را نفهمیده‌ام، ولی خواهم فهمید.»

«کلارا، من می‌فهمم که چرا تو حیوانات زیبا را نوازش می‌کنی، ولی نمی‌فهمم که چطور می‌توانی به آن بوقلمون دست بزنی. من که خیلی از آن می‌ترسم. نگاهش خیلی وحشتناک است.»

«اتفاقا خیلی دوست دارد که نوازش شود. لاک‌پشت کوچک گازگیر من هم همین طور است.» سالی متحیر شده گفت:

«مقصودت این است که آن را نوازش می‌کنی؟»

«آری، آن گردنش را برای نوازش دراز می‌کند.»

«روزی انگشتت را گاز می‌گیرد، آن وقت در زحمت خواهی افتاد. می‌دانی وقتی که گرفت، رها نمی‌کند.»

«آری، داوید می‌گوید که گاهی باید آنها را کشت تا انسان را رها کنند.»

«پس چرا به آن دست می‌زنی؟»

«اول چند مرتبه با آن صحبت کردم، بعد دست زدم. حالا می‌دانم که مرا گاز نمی‌گیرد.» سالی متفکرانه به خواهر کوچک خود نگاه کرد و به سخنان خود ادامه داده گفت: «کلارا، به عقیده من تو با صدايت حیوانات را فریفته می‌سازی. صدای تو خیلی محبت‌آمیز و ملایم است و آنها می‌فهمند که می‌توانند به تو اطمینان داشته باشند.»

«گمان کنم آنها می‌دانند که دوستشان دارم.»
«البته که می‌دانند. صدای تو به آنها می‌فهماند.»
در همین موقع داوید از انبار علف صدا زد: «بچه‌ها، بدوید! پاچ زخمی شده است!»

آیا پاچ می‌گذارد کلارا به آن دست بزند؟

پاچ سگ شکاری داوید، سگ سفید و زیبایی بود که لکه‌های قهوه‌ای تیره‌ای داشت. گوش‌های دراز قهوه‌ای رنگ آن به توده ابریشم شبیه بود. چشمان قهوه‌ای و بزرگش از هوشیاری آن حکایت می‌کرد. تمام اعضای خانواده آن را دوست داشتند. آن یکی از افراد آنها محسوب می‌شد. کلارا می‌گفت که هر روز صبح پاچ برای صبح به خیر گفتن نزد او می‌آمد، اما اکنون او روی توده علفی که در کف انبار ریخته خوابیده بود. کلارا، وقتی که درد را در چشمان او دید، به قدری متأثر شد که به گریه افتاد. داوید گفت: «زیر ارابه رفته و پنجه‌اش له شده است. نمی‌گذارد که من به آن دست بزنم. بالاخره باید کاری کرد.» کلارا گفت: «شاید بگذارد که من کاری بکنم. وقتی که سگ استیفن پایش زخمی شده بود من از آن توجه کردم.»
«یادم هست، چون او نمی‌گذاشت غیر از تو کسی به آن دست بزند.»

سالی گفت: «صدای اوست که این تأثیر را دارد. او با صدای خود آنها را فریفته می‌سازد.» داوید گفت: «علتش را نمی‌دانم، ولی امیدوارم که در پاچ هم مؤثر واقع شود.» کلارا گفت: «همین که با آن حرف بزنم، این موضوع را خواهم فهمید.» سپس کنار سگ روی علف‌ها نشست، ولی زیاد نزدیک به آن نرفت. ابتدا خیلی آرام بود، نه حرکتی کرد و نه حرفی زد. داوید به او گفت: «اگر غرش کرد و دندان‌هایش را نشان داد، به هیچ وجه نباید به پای او دست بزنی.» بعد سالی را برای آوردن آب جوش و مرهم و نوار پارچه‌ای به خانه فرستاد. بعد از مدتی، کلارا شروع به صحبت کرد. صدایش نرم، آرام و شیرین بود. چند مرتبه این جمله را تکرار کرد: «بیچاره پاچ! من تو را پرستاری می‌کنم. ما همه تو را دوست داریم.» سپس دستش را به آرامی روی پای زخمی آن گذاشت. بعد او و داوید منتظر شدند که ببینند چه خواهد شد. در همان لحظه، واقعه جالب توجهی اتفاق افتاد. پاچ دست او را لیسید! در همین لحظه داوید به کلارا گفت: «بسیار خوب، کلارا، حالا دیگر جلو برو. دیگر غرغر نمی‌کند.» در این اثنا سالی با لوازمی که از خانه آورده بود، آمد و در کناری ایستاده منتظر کمک کردن بود. کلارا پنجه زخمی سگ را با آب گرم شست و بعد مرهم گذاشته با پارچه سفید تمیزی آن را بست. کلارا، در حالی که به کار مشغول بود، به آرامی با پاچ صحبت می‌کرد. وقتی که کارش تمام شد، دوباره پاچ دست او را لیسید. داوید گفت: «خواهر، کار تو قابل تحسین است. من که از داشتن تو خیلی به خود می‌بالم.» تمام اعضای خانواده او را تحسین کردند. سخنانی که پدرش گفت بهتر از همه بود: «عزیزم، تو سرباز شجاع و خوبی بودی.»

پزشک کوچک

طولی نکشید که تمام همسایه‌ها درباره کلارا بارتون کوچک و عجیب صحبت کرده، می‌گفتند: «کلارا می‌داند که چطور باید با حیوانات رفتار کرد و می‌داند که وقتی آنها صدمه دیده‌اند چه کار باید بکند.» از آن موقع به بعد بچه‌ها حیوانات دست‌آموز مریض خود را نزد کلارا می‌آوردند. سوزی فیتش بچه گربه مریض خود را از منزلشان که در پایین بود به بالای تپه نزد کلارا آورد. کلارا آن را شستشو داد و هر روز آن را با چای مخصوصی (چایی که از پوست ریشه بوته‌ای می‌ساختند) می‌شست که از شپش پاک شود. در مدت کوتاهی بچه گربه خوب شد. فانی کورلی سگ مریض خود را روی دست گرفته از ده بالا آورد. کلارا گفت که خوراک آن زیاده از حد مقوی بوده است. مدت یک هفته به آن نان و شیر داد تا خوب شد.

یک روز صبح اندی کورلی، گراندهاک (نوعی حیوان به اندازه لاک‌پشت) دست‌آموز خود را دید که چلاق شده است. سگی پای آن را به سختی گاز گرفته بود. پدرش می‌خواست آن را نزد کلارا ببرد، ولی اندی حاضر نبود. می‌ترسید که پسرها او را برای رفتن نزد دختری مسخره کنند. نازپرورده او غذا نمی‌خورد و هر روز بدتر می‌شد. آن وقت اندی فهمید که کار به آخر رسیده است. بالاخره فانی (نام گراندهاک او بود) را نزد کلارا برد و با خود گفت: «بگذار پسرها بخندند.» به کلارا گفت که گراندهاک اهلی است و جای هیچگونه ترسی از گاز گرفتن و پنجه زدن آن نیست، ولی آقای بارتون گفت که اندی را در نگاه داشتن او کمک خواهد کرد، چون تا حال هیچ حیوان وحشی هنگامی که رنج می‌برده، بی‌آزار نبوده است، ولی با کمال تعجب دیدند که احتیاجی به نگاه داشتن آن نیست. کلارا مدت کمی با آن

صحبت کرد و بعد که آن را معالج کرد، پای آن را بست، هیچگونه حرکتی از آن مشاهده نکرد. وقتی که گراندهاکی شفا یافت، اندی قضیه را برای پسرها شرح داد. حتی یکی از آنها هم نخندید و همه گفتند که حیوانات دست‌آموز خود را نزد کلارا خواهند برد. دخترها برای انجام بعضی کارها مناسب‌ترند.

روزی سروان بارتون گفت که کاش کلارا در اردوی او می‌بود، زیرا سربازان همیشه با خود حیوانات دست‌آموزی داشتند که محتاج مواظبت بودند. در آنجا اردک، بلدرچین، خرگوش و طرقله‌های شل و همچنین روباه، سنجاب و راسوه‌های مریض بودند و گفت: «تعجب در اینجا است که یک سرباز هم ضربان (حیوانی است که در موقع خشم بوی بدی می‌دهد) دست‌آموزی داشت که پایش معیوب بود.» کلارا با تعجب فریاد زد: «ضربان؟» پدرش با سر تصدیق کرده گفت: «یک ضربان کوچک و زیبا. الان کاملاً در نظر من است. خز نرمی داشت که مانند شب سیاه بود. خط پهن سفیدی روی پشت خود داشت که از سر تا انتهای دمش کشیده شده بود. چشمان آبی آن در موقع تحمل رنج چشمک می‌زد. خیلی شوخ و مهربان بود و در آنجا همه آن را دوست داشتند.»

«ولی، پدر، آیا هیچ وقت خوب شد؟»

«نه، هیچ وقت. در این مدتی که با ما بود همیشه رنج می‌کشید.»

«بالاخره چه شد؟»

«پایش خوب نشد و اجباراً آن را به سرخ‌پوست آشنایی سپرده، رفتند.»

«من اگر بودم هیچ وقت آن را ترک نمی‌کردم. از آن مواظبت می‌کردم، حتی اگر...»

«نه، هیچ وقت این کار را نمی‌کرد. می‌دانست که رفقاییش چه اشخاصی هستند و با آنها مانند یک خانم کوچک رفتار می‌کرد.» بعد سروان و کلارا هر دو خندیدند. ناگهان سروان خنده را قطع کرد و گفت: «مبادا حکایت این ضربان را

برای مادرت تعریف کنی. او می‌ترسد که واقعا تو از آنها مواظبت کنی.»

«حاضر.» - «نه، نه، کلارا! مادرت...»

«اگر حیوان بیچاره‌ای زخمی باشد، من از آن مواظبت خواهم کرد.»

سروان لحظه‌ای به صورت او خیره شد و گفت: «کلارا، من مطمئن هستم که این کار را خواهی کرد. تو اصلاً در فکر خودت نخواهی بود.»

خانه و میهمان‌های تازه

خانم بارتون به دوروتی گفته بود که برای آنها میسر نیست کشتزار را ترک کنند و مزرعه هم نمی‌تواند تپه را ترک کند، ولی هر دو اتفاق افتاد؛ یعنی آنها مزرعه را ترک کردند و مزرعه هم تپه را ترک کرد. در دره و دامنه تپه طویل، سروان بارتون صد و بیست هکتار زمین خرید، چون احتیاج به سه انبار بزرگ داشت. خانه روستایی بزرگی در آنجا بود، ولی آنها چندان احتیاجی به آن نداشتند. بالاخره به آنجا تغییر مکان دادند. این خانه سه برابر خانه‌ای بود که در بالای تپه داشتند. این خانه دارای چند ایوان و یک بالکن و یک بالاخانه بود که طبقه سوم این بنا بشمار می‌رفت. همچنین دارای چهارده اتاق بود که هفت تا از آنها اتاق خواب بود. طبقه فوقانی منزل فقط شامل یک اتاق بزرگ بود که در آنجا سه تختخواب گذاشته بودند.

کلارا برای اتاق‌های خواب جوش می‌زد. با این همه اتاق چه خواهند کرد؟ هیچ کس نبود که در این همه رختخواب بخوابد. دوروتی و سالی و استیفن فقط در تعطیلات هفته به منزل می‌آمدند. پدرش گفت: «کمی حوصله داشته باش، شاید میهمان داشته باشیم. از زن دایات، حتی لرنند و بچه‌هایش دعوت کرده‌ام که به اینجا بیایند،» خانم بارتون اضافه کرد: «می‌خواهم که تمام تابستان در اینجا باشند. کلارا، تو همبازی پیدا خواهی کرد. هر چهار دای‌زاده‌ایت تقریباً همسال تو هستند. دو پسر دایات کمی بزرگتر و دخترها از تو کمی کوچکتر هستند.» سروان هم گفت: «از ترس اینکه کافی نباشد من لووث ستیمسون را هم برای تابستان دعوت کرده‌ام.»

«پدر، آیا او هم پسر دای‌ی من است؟»

«نه، او پسر یکی از دوستان صمیمی من است و پسر بسیار خوبی است.»

مادرش گفت: «ما نمی‌خواهیم که تو در این خانه بزرگ تنها باشی.»

روز بعد هر شش نفر میهمان رسیدند. اینجا بود که کلارا دریافت که خانواده او با این هفت اتاق خواب چه خواهند کرد. به دو پسر لرنند، یعنی سام و بیلی و همچنین لووث ستیمسون اتاق بزرگ طبقه فوقانی و سه تختخواب آن واگذار شد. سام و لووث ۱۳ ساله بودند و بیلی یازده سالش بود. به دخترهای لرنند؛ یعنی فلورانس و بسی، اتاقی را که در طبقه دوم بود واگذار کردند. اتاق مادرشان هم چسبیده به اتاق آنها بود. فلورانس نه سال و بسی هفت سال داشت. کلارا هم اتاقی در آن طرف سالن داشت. حالا دیگر تختخوابش متحرک نبود. تختخوابی بلند و اتاق دفتری مخصوص به خود داشت. چند قفسه برای کتاب‌هایش و همچنین صندلی متحرک کوچکی در اتاق دیده می‌شد. نزدیک تختخوابش شمعدانی که یک شمع مومی در آن بود جلب نظر می‌کرد. پرده‌های سفید چین‌داری از دو پنجره اتاق آویزان بود. قالیچه‌های بافته شده‌ای در کف اتاق گسترده شده بود. وقتی که در اتاق را باز می‌کردند، گربه چینی بزرگی آن را باز نگاه می‌داشت، چون هر وقت که شخصی از آنجا می‌گذشت، می‌خواست این اتاق قشنگ را ببیند و مجبور بودند که در را باز کنند.

اتاق‌های خواب دیگر مخصوص آقا و خانم بارتون، سالی، دوروتی، استیفن و داوید بود. در ایام تعطیل از تمام آنها استفاده می‌کردند. بعضی از شب‌ها تمام صندلی‌ها و سه‌پایه‌هایی که در اتاق نشیمن قرار داشت، به وسیله بزرگترها اشغال می‌شد. از این رو دخترها و پسرها مجبور بودند دور آتش روی زمین بنشینند. گرچه تابستان بود، ولی شب‌ها هوا سرد می‌شد و همیشه آتش کمی در آنجا می‌سوخت. اتاق سفره‌خانه که چندی قبل خالی به نظر می‌رسید، در این موقع کاملاً تغییر یافته بود. به جای اینکه دختر کوچکی با والدینش به آرامی غذا بخورد، اکنون شش بچه در حالی که می‌خندیدند و شوخی می‌کردند و حرف می‌زدند مشغول صرف غذا بودند. کلارا به اندازه‌ای از این وضع لذت می‌برد که گاهی تقریباً غذا خوردن را فراموش می‌کرد! او در تمام زندگانی‌اش اینقدر خوشحال نبوده است. پنج نفر همبازی! درست فکرش را بکنید، پنج نفر!

نهار و تفریح

بچه‌ها به ندرت برای نهار در منزل بودند. اغلب با یک زنبیل بزرگ که خوراک خود را در آن گذاشته بودند، بیرون

می‌رفتند. وقتی که برای پیدا کردن توت سیاه می‌رفتند، در بیشه غذا می‌خوردند. وقتی که به کارخانه چوب‌بری می‌رفتند، روی کنده‌های درخت غذا می‌خوردند. همیشه نقشه می‌کشیدند که تمام روز را در آنجا بمانند، چون به آنها خیلی خوش می‌گذشت. برای سواری در ارابه ماشین و رفت و برگشت نوبت می‌گذاشتند. فلورانس و بسی می‌ترسیدند که سوار شوند، ولی کلارا نمی‌ترسید. چه اهمیت داشت که رودخانه از زیر خط واگن می‌گذشت. او منتظر می‌شد تا نوبت به او برسد و هیچگاه فرصت را از دست نمی‌داد. هر وقت که برای تفحص و دیدن غارها به جنگل می‌رفتند، زنبیل بزرگی غذا برمی‌داشتند. نشستن و غذا خوردن در هوای نیمه تاریک غار برای آنها خیلی مهیج بود. هنگامی که انعکاس صدای خود را در موقع فریاد کشیدن می‌شنیدند، بیشتر به هیجان می‌آمدند، ولی هرگز در غار زیاد پیش نمی‌رفتند. سروان به آنها گفته بود که همیشه نزدیک به مدخل غار باشند و آنها همیشه گفته سروان را به خاطر داشتند. همچنین گفته بود: «قبل از اینکه داخل غار شوید، سام و لووٹ کاملاً داخل آن را نگاه کنند. ممکن است مار یا حیوان وحشی دیگری در آنجا باشد.» یک دفعه لووٹ در غاری حیوان پشمالویی را که خوابیده بود، دید و خیال کرد که گربه وحشی است. در یک لحظه این شش نفر سیاح با شتاب هر چه تمام‌تر از آنجا خارج شدند.

وقتی که برای ماهیگیری می‌رفتند، غذا با خود برمی‌داشتند، ولی در میان زنبیل غذا گوشت دیده نمی‌شد. ماهی‌هایی را که می‌گرفتند روی آتش کباب کرده می‌خوردند. کلارا تا آن وقت آنقدر تفریح نکرده بود. آرزو می‌کرد که این میهمان‌ها برای همیشه آنجا بمانند. با آنها از درخت بالا می‌رفت و از شاخه‌های مرتفع تاب می‌خورد. از روی توده علف‌های خشک سر می‌خورد. خلاصه، هر کاری که آنها می‌کردند، او هم می‌کرد. حتی سعی می‌کرد روی کنده درختی ایستاده از روی رودخانه بگذرد. این رودخانه از میان مزرعه می‌گذشت و پهنای آن از یک نهر آب بیشتر نبود، ولی عمق آن زیاد بود. دختر عموهای او حتی سعی هم نمی‌کردند که روی آن سوار شوند. فقط کلارا را که سعی می‌کرد دنبال پسرها از رودخانه عبور کند و پشت سر هم به رودخانه می‌افتاد، تماشا می‌کردند، ولی کلارا شنا می‌دانست و دوباره روی کنده درخت قرار می‌گرفت. بالاخره کلارا یاد گرفت که چگونه توازن خود را حفظ کند. او توانست بدون اینکه در آب بیفتد از رودخانه عبور کند.

آقای سروان با کمال سخاوت اجازه می‌داد که اسب‌ها و کره اسب‌هایش را سوار شوند. میهمان‌هایش هر کدام را می‌خواستند انتخاب می‌کردند و هر جا می‌خواستند می‌رفتند. همه آنها مانند سرخ‌پوستان اسب لخت سوار می‌شدند، به طوری که زانوهای خود را روی گردن اسب قرار می‌دادند. همیشه پسرها به این طریق سوار اسب می‌شدند، ولی وقتی که دیدند کلارا هم مانند سرخ‌پوستان کوچکی اسب‌سواری می‌کند، بی‌نهایت متعجب شدند. وقتی که با کلارا مسابقه می‌گذاشتند تقریباً همیشه او از آنها جلو می‌افتاد و بر تعجب آنها می‌افزود. در حقیقت کلارا همه را متعجب می‌ساخت. سروان نزد میهمان‌هایش از کلارا لاف نمی‌زد، ولی البته نزد سارا و فرزندان دیگرش از کلارا تعریف کرده، می‌گفت: «هر کاری که آنها می‌کنند، او هم می‌کند و حتی بهتر از عهده آن برمی‌آید. در ضمن رشد می‌کند و رنگش قهوه‌ای می‌شود.» داوید اظهار کرد: «می‌دانم که او قوی‌تر است. دیروز دیدم که او سوار کلکی شده و آن را از روی رودخانه می‌برد.» سروان خندیده گفت: «پسرها خیال می‌کردند که او قادر نخواهد بود، ولی او این کار را انجام داد و کلک را سریع‌تر و بهتر از تمام آنها برد.» استیفن در حالی که به دیگران چشمک می‌زد، گفت: «پدر، شما که لاف نمی‌زنید؟ نه؟» سروان گفت: «آه، نه اصلاً، هرگز! اگر هم لاف می‌زنم، درباره کلارا نیست.» سالی و دوروتی و سارا خندیده، گفتند: «نه! نه!»

زالو

رودخانه‌ای که در میان چمنزار جریان داشت از بیشه کوچکی هم می‌گذشت و در اینجا در محوطه وسیعی باز شده، آبگیر کم عمقی تشکیل می‌داد. اینجا جایی بود که دخترها برای شنا می‌آمدند. مادرهایشان اجازه نمی‌دادند که به غیر از اینجا جای دیگری بروند. پسرها برای شنا غالباً به آسیاب؛ یعنی جایی که عمق آن زیاد بود می‌رفتند و فکر رفتن به آبگیر را هم نمی‌کردند. دخترها اینجا را دوست داشتند. جای سایه‌دار و خنکی بود. سرخس‌ها و علف‌های بلندی در اطراف آب روئیده بود. خزه‌ها و گیاه‌های زیبای دیگری که در آب می‌رویند، فرش زمرد رنگی تشکیل داده بودند. فقط یک چیز در آنجا وجود داشت که با آنها مخالف بود و آن هم تعداد زیادی کرم آبی یا زالو بود. هر وقت داخل آب می‌شدند یکی دو تا از این زالوها به هر کدام می‌چسبید، ولی اذیتی نمی‌کرد. فلورانس برای مادرش تعریف کرده گفت: «تا هنگامی که از آب بیرون نیامده و آنها را نبینید، نمی‌فهمید که آنها به شما چسبیده‌اند، ولی کندن آنها خیلی سخت است. گاهی به اندازه‌ای محکم می‌چسبند که انسان مجبور می‌شود آنها را نصف کند تا رها کنند.»

بعد از ظهر یکی از روزها که دخترها در آبگیر شنا می‌کردند، دکتر وارد با یک کوزه شیشه‌ای بزرگ به آن طرف رفت. در آنجا ایستاد و به آنها اشاره کرد. آنها هم با هم از آب خارج شده منتظر شدند که ببینند چه می‌خواهد. دکتر گفت که می‌داند در اینجا زالو زیاد پیدا می‌شود. او برای هر زالویی که آنها در کوزه‌اش ببندازند، دو شاهی خواهد داد. بعد اضافه کرد: «ولی بچه‌ها زالوهای نصف شده به درد نمی‌خورند، من آنها را برای قلاب ماهیگیری نمی‌خواهم، می‌خواهم آنها را بر بدن مریض بگذارم.» دخترها موضوع را فهمیدند. مردم عقیده داشتند که زالو آنها را شفا می‌دهد. همچنین می‌دانستند که این کار چگونه انجام می‌پذیرد. زالو خون فاسد را از بدن شخص مریض می‌مکد تا از آن پر شود، بعد آن را از آن محل کنده، زالوی گرسنه دیگری جایش می‌گذارند. بسی گفت: «الان دو زالو روی بازوی من است، ولی کلارا آن را خواهد کند. او ماهرتر از خواهر من است. من همیشه صبر می‌کنم تا او بیاید.» فلورانس هم گفت: «من هم همیشه منتظر او می‌شوم. او در این کار از مادرم ماهرتر است.» دکتر که خیلی علاقه‌مند شده بود گفت: «شروع کن کلارا، ببینم چطور این کار را می‌کنی.»

هنگامی که کلارا زالوها را از بازوی بسی می‌کند، دکتر با دقت تماشا می‌کرد و خیلی از سرعت و مهارت او در شگفت بود. لحظه‌ای بعد دو زالوی سبز رنگ در کوزه شیشه‌ای دکتر قرار گرفت. دکتر گفت: «عجب! تا حال کسی را در این کار به مهارت تو ندیده‌ام. کاش می‌توانستی آنها را از بدن مریض‌های من بکنی.» وقتی که خواست برود به آنها گفت که هر وقت کوزه تا نیمه پر شد، او را خبر کنند. در راه که به منزل می‌رفتند، فلورانس و بسی کلارا را اذیت کرده او را «پرستار زالو» یا «دکتر کرم» می‌نامیدند. آنها و همچنین خود کلارا این موضوع را مضحک می‌دانستند و اهمیتی به اذیت آنها نمی‌داد. خواهران او هم در آن تابستان او را اذیت کرده «دختر پسرنا» خطابش می‌کردند. او می‌دانست که آنها ظاهراً خوششان نمی‌آید، ولی در واقع خیلی خوشحالند که او می‌تواند از درخت‌ها بالا برود و روی کنده درخت ایستاده، از رودخانه عبور کند. همچنین در رودخانه قایقرانی کند و از روی توده علف‌های خشک لیز بخورد و حقیقتاً هم تمام خانواده خوشحال بودند. حال اگر دختر پسرنا بود یا نبود، روز به روز قوی‌تر، سالم‌تر و زیباتر می‌شد.

به سوی مدرسه شبانه‌روزی

بالاخره آن روز تاریخی؛ یعنی صبح روز پانزدهم سپتامبر سال ۱۸۳۱، همان روزی که کلارا تمام تابستان را درباره آن می‌اندیشید، فرا رسید. گرچه کلارا با شوق زیادی منتظر آن روز بود، ولی حال که آن روز رسیده بود، کلارا غمگین به نظر می‌رسید. ده سال بیش نداشت که خانه را ترک می‌کرد و چون برای تحصیل در مدرسه شبانه‌روزی دخترانه نام‌نویسی کرده بود، این مفارقت یک سال تمام طول می‌کشید. بعضی این مدرسه را «دانشسرا» می‌نامیدند، ولی در هر صورت، مدرسه بزرگی بود که چند معلم داشت. گرچه کلارا تعطیلات عید میلاد را به منزل می‌آمد، ولی سه ماه به عید مانده بود. سه ماه! در صورتی که او تا حال یک شب هم خارج از منزل و دور از خانواده خود بسر نبرده بود. غم و اندوه کلارا زیاد هم بی‌مورد نبود، چون روز پانزدهم سپتامبر بود.

دانشسرا در ماساچوست و به فاصله یک روز راه با کالسکه از منزل کلارا واقع بود. کلارا مجبور بود تنها به این مسافرت طولانی برود. مادرش نمی‌توانست با او برود، چون وجودش در منزل ضروری بود. داوید و پدرش هم نمی‌توانستند در این هنگام مزرعه را ترک کنند. معلم‌ها هم درس می‌دادند. بنابراین کلارا برای اولین مرتبه در زندگانی‌اش کسی را نخواهد داشت که از او پشتیبانی کند و مجبور خواهد بود که همه کارها را خودش انجام دهد. یک ربع به ساعت هفت مانده بود. پانزده دقیقه دیگر کالسکه می‌رسید. کلارا برای برداشتن بالاپوش خود به اتاقش رفت. داوید هم برای برداشتن جامه‌دان او از عقبش روانه شد. بقیه افراد خانواده در جلوی ایوان منتظر او بودند.

سروان با کمی تردید گفت: «هنوز خیلی جوان است که منزل را ترک کند.» سارا با لحن محکمی گفت: «باید برود. در مدرسه اینجا رد شده است.» دوروتی پرسید: «مادر، چطور این را می‌گویی؟ او همیشه نمره‌های بسیار عالی می‌گرفت. او از بیشتر همسالان خود دو سال جلوتر است.» سالی با تعجب گفت: «حقیقتاً همین طور است، چون او در سه سالگی می‌توانست بخواند و در چهار سالگی به مدرسه رفت.» خانم بارتون گفت: «می‌دانم، تمام اینها که گفتید صحیح است، ولی امسال اتفاقی افتاده است که هنوز به شما نگفته‌ایم. شما می‌دانید که او در مقابل غریبه‌ها چقدر کمروست! همه سر خود را تکان دادند و خانم بارتون ادامه داد و گفت: «و عوض اینکه بر آن غالب بیاید، روز به روز بدتر می‌شود. معلم او چند مرتبه برای این موضوع به اینجا آمد. نمی‌دانست با کلارا چه کند.» سروان اضافه کرد: «و حتی گفت که کلارا اغلب اوقات درس را جواب نمی‌دهد و مثل کسی که درس بلند نیست، فقط سرش را تکان می‌دهد.»

خانم بارتون اضافه کرد: «و همچنین گفت که هر وقت کلارا درس را بلند می‌خواند، سرخ شده زبانش به لکنت می‌فتد. او از این موضوع خیلی غمگین بود و از ما چاره کار را می‌پرسید.» سالی فریاد زد: «آه خدایا! کلارا که خیلی قشنگ می‌خواند.» استیفن پرسید: «در هجی کردن چطور؟ وقتی که برای من هجی می‌کند، هیچ اشتباه نمی‌کند.» آقای بارتون جواب داد: «به اندازه‌ای اشتباه می‌کند که هر وقت شاگردان مسابقه هجی دارند، او را انتخاب نمی‌کنند.» خانم بارتون گفت: «تنها درسی که کلارا را نجات می‌داد، درس‌های نوشتنی او بود، چون تمام اوراق درسی او نمره بیست داشت.» دوروتی آن را مدرک قرار داده گفت: «بسیار خوب، در این صورت واقعا رد نشده است.» سارا جواب داد: «در نظر من که عدم موفقیت است. انسان که نمی‌تواند در تمام مدت زندگانی همه چیز را بنویسد. اگر نتوانی آن چیزی را که می‌دانی بگویی، نخواهی توانست در این دنیا پیش بروی.» سروان گفت: «این پیشنهاد معلمش بود که او را به این دانشسرا بفرستیم. او عقیده داشت که معاشرت با غریبه‌ها او را به صحبت وادار خواهد کرد.» سالی گفت: «محققاً در شبانه‌روزی مجبور خواهد شد که از خود دفاع کند. به خاطر دارم که من هم مجبور به دفاع شدم. اگر کسی از خود دفاع نکند، دخترهای دیگر حشش را پایمال می‌کنند.»

ناگهان استیفن گفت: «هیس! دارد می‌آید.» داوید در حالی که جامه‌دان کوچک کلارا را روی شانه داشت، از پله‌ها پایین آمد. کلارا هم از عقب او به ایوان آمد. کت و کلاه نو قرمز رنگ خود را پوشیده بود و مانند عروسکی زیبا شده بود، چشمان زیبایش با هیجان زیادی می‌درخشید. او ماجرای بزرگ و نامعلومی را شروع می‌کرد. در جامه‌دان او چهار دست لباس پشمی نو به رنگهای قرمز و زرد و آبی و سبز وجود داشت. هنگام رسیدن کالسکه بود، بنابراین

همه از عقب داوید و جامه‌دان به کنار جاده رفتند. مادرش گفت: «کلارا، از دخترهای ناشناس نترس. اگر به آنها فرصت بدهی، با تو رفیق خواهند شد.» دوروتی هم گفت: «فراموش نکن که تو مانند تمام همسالان خود می‌توانی چیز بخوانی.» داوید هم گفت: «اگر توانستی اسبی گیر بیاوری، به آنها نشان بده که چطور می‌توانی سوار شوی.» استیفن او را نصیحت کرده گفت: «در موقع گفتن جدول ضرب، ترس را کنار بگذار.» سالی هم گفت: «از پوشیدن لباس نو ترس نداشته باش.» کالسکه چهار اسبه در جاده جلو می‌آمد. لحظه‌ای بعد در کنار آنها ایستاد. جامه‌دان کوچک را بالای آن بستند. کلارا را در آغوش کشیده، بوسیدند و سپس درون کالسکه نشاندند. راننده شلاق خود را به حرکت درآورد. اسب‌ها به حرکت آمدند. مسافر کوچک راه خود را پیش گرفت.

مسافرت، ورود

مسافرین دیگری که در کالسکه بودند، به روی کلارا تبسم نموده سعی می‌کردند با او صحبت کنند، ولی او به زحمت جواب آنها را می‌داد. پس از چندی آنها هم او را به حال خود گذاشتند. فرصت کافی هم برای صحبت نبود، چون تکان‌های شدید و صدای ترق ترق زیاد مانع صحبت می‌شد. اسب‌ها در جاده ناهموار و حتی در سرایشی تپه‌هایی که شیب آنها زیاد نبود، چهار نعل می‌تاختند. فقط هنگامی که مجبور بودند از تپه بالا روند، آهسته می‌رفتند. هر دو ساعت یک بار اسب‌ها را عوض می‌کردند. در این موقع بود که مسافرین می‌توانستند پیاده شده، در همان حوالی قدم بزنند و صحبت کنند. کلارا هم پیاده می‌شد، ولی به قدری خجالت می‌کشید که با آنها به گردش نمی‌رفت. تنها قدم می‌زد و کلمه‌ای با دیگران صحبت نمی‌کرد.

ظهر بود که کالسکه جلوی میهمانخانه‌ای توقف کرد. این میهمانخانه خانه سنگی قدیمی زیبایی بود که سراسر آن از پیچک پوشیده شده بود. مسافرینی که از این راه می‌رفتند، همیشه در اینجا غذا می‌خوردند. همسفران کلارا او را برای صرف غذا دعوت کردند، ولی او قبول نکرد و گفت که گرسنه نیست. از اینرو یک ساعت تمام تنها و گرسنه در کالسکه نشست. آن روز فقط صبحانه خورده بود و چون خیلی به هیجان آمده بود، زیاد هم نخورده بود. پولی که پدرش برای نهار به او داده بود، در کیفش بود، ولی نمی‌توانست به آن اتاق بزرگ غذاخوری برود. می‌ترسید که شاید همه او را نگاه کنند. از اینرو گرسنگی را به رفتن ترجیح می‌داد. بعد از ظهر آن روز یکی از مسافرین سیبی به او تعارف کرد، ولی او آنقدر کمرو بود که آن را نگرفت. بعد از آن، شخص دیگری یک نان قندی به او تعارف کرد. در این موقع چون بی‌اندازه گرسنه بود آن را گرفت، ولی نخورد، می‌ترسید که دیگران مواظب خوردن او باشند.

هوا تاریک شده بود که کالسکه جلو دانشسرا ایستاد. آموزگاری بنام خانم گری در جلوی در منتظر کلارا بود. خانم گری می‌دانست که با شاگردان جدید چگونه رفتار کند. بیشتر آنها در وحله اول خجالتی بودند. از اینرو کلارا را به اتاق کوچک قشنگی برد که فقط یک رختخواب داشت. بعد گفت: «شب‌های بعد در اتاق بزرگتری خواهی خوابید. سه نفر هم اتاق خواهی داشت، ولی البته هر کدام رختخواب جداگانه خواهید داشت.» بعد اضافه کرد: «چون ما شام خورده‌ایم یک سینی غذا برایت به اینجا خواهم فرستاد» و بعد از آنکه ترتیب زنگ بیدار باش و صبحانه را برای کلارا شرح داد، از اتاق بیرون رفت. کلارا به اطراف اتاق نگاهی کرد. طولی نکشید که کت و کلاه قرمز خود را در صندوق خانه آویخت و غذای گرم خوبی را که در سینی برایش آورده بودند با اشتهای تمام خورد. هیچ کس در آنجا نبود که او را تماشا کند و کلارا از این وضع بسیار خشنود بود.

دور از دانشسرا، خانواده بارتون در اتاق جلوی آتش نشسته بودند. در تمام مدتی که شام می‌خوردند، صحبت از کلارا بود و هنوز هم درباره او صحبت می‌کردند. امیدوار بودند که در راه مسافرین نسبت به او مهربان بوده باشند و کلارا با آنها صحبت کند. دوروتی افسوس می‌خورد که چرا نگفته است نقاشی‌هایی را که از جرج واشنگتن در میهمانخانه کشیده‌اند، تماشا کند. سارا گفت: «غصه نخور، کلارا به اندازه‌ای کمروست که حتی به آنها نگاه هم نمی‌کند. اگر نهارش را در آنجا خورده باشد، خیلی تعجب دارد.» همه سر خود را تکان دادند و امیدوار بودند که این مدرسه شبانه‌روزی برای او نافع باشد. همان شب هر یک برای کلارای کوچک عزیز و کمروی خود دعا کردند و از خداوند درخواست کردند که به او قوتی عطا کند تا در مبارزه خود موفق شود.

آشنایی

صبح روز بعد، به مجردی که کلارا صدای زنگ بیدار باش را شنید از رختخواب بیرون پرید. برای پوشیدن لباس نیم ساعت فرصت داشت، ولی نمی‌توانست تصمیم بگیرد که کدام لباس را بپوشد. جامه‌دان خود را باز کرده، نگاهی به درون آن انداخت. کدام یک از اینها، قرمز، آبی، زرد و یا سبز را باید بپوشد؟ بالاخره تصمیم گرفت که همان لباس کهنه خود را بپوشد. می‌ترسید اگر یکی از لباس‌های نو خودش را بپوشد، دخترها فکر کنند که او می‌خواهد خودنمایی کند و آن وقت از او دوری کرده، او را دوست نداشته باشند. می‌خواست همه کس مخصوصاً آنهایی که با او در یک اتاق بودند، او را دوست بدارند. فکر می‌کرد چقدر خوب است که انسان سه رفیق تازه داشته باشد. همه چیز را به یکدیگر خواهند گفت و هر وقت که مادرش برای او شیرینی بفرستد با آنها قسمت می‌کند. آه، چقدر خوش خواهد گذشت! شاید همانقدر که در آن تابستان با دایی‌زاده‌هایش و لووٹ تفریح کرده بود، در اینجا هم خوش باشد.

زنگ صبحانه زده شد و هنوز کلارا حاضر نشده بود، زیرا برای آنکه تصمیم بگیرد که کدام لباس را بپوشد، زیاد معطل شده بود. موی سیاه خود را بافت و با نوار قرمز آن را بست. سپس همان لباس کهنه خود را پوشید و حاضر شد. وقتی که داخل اتاق نهارخوری شد، تمام دخترها سر جای خود نشسته بودند، چون او شاگرد جدیدی بود و دیر هم آمده بود، همه به او نگاه کردند. این موضوع مافوق تحمل کلارا بود، به طوری که خیلی خجالت کشید و خود را باخت. تا با او صحبت نمی‌کردند، چشمانش را از روی بشقابش بر نمی‌داشت. به سختی می‌توانست صبحانه‌اش را بخورد. دخترهایی که دور همان میز نشسته بودند خیلی سعی می‌کردند که با او صحبت کنند، ولی او فقط با دو کلمه بلی و نه جواب می‌داد. یکی از دخترها به دیگری گفت: «گرچه زبونشو برده!» هر دو با هم خندیدند و کلارا فهمید که به او می‌خندند. زنگ تفریح صبح، دخترها می‌خواستند او را به بازی بگیرند، ولی او بدون اینکه دلیلی اظهار کند، همه را با سر رد می‌کرد. نان شیرینی را که یکی از دخترها به او تعارف نمود، رد کرد و همچنین سیبی را که دختر دیگری به او تعارف کرد، نگرفت. حتی پیشنهاد گردش عصر بعد از مدرسه را هم قبول نکرد.

دخترهایی که پیشنهادشان رد شده بود، این موضوع را به دیگران گفتند و همان شب تمام شاگردان دانستند که کلارا بارتون بی‌اندازه خود را از آنها بالاتر می‌داند و می‌گفتند که او به اندازه‌ای خودپسند است که حتی نان قندی را هم نمی‌گیرد. از آن به بعد او را تنها گذاشتند و دیگر او را به بازی و گردش دعوت نمی‌کردند، یا سیب و نان قندی خود را به او تعارف نمی‌کردند. بیچاره کلارا نمی‌دانست چه کند. جرأت نمی‌کرد به آنها بگوید که کمروست و می‌ترسید تصور کنند که او دختر غیرعادی است. در تمام مدت روز دستپاچه بود. هنگام شب حتی بدتر می‌شد، چون هم اتاقی‌هایش او را سرزنش می‌کردند. ابتدا خیلی سعی کرده بودند که با او دوست شوند. از وضع پدر و مادر و خواهر و برادرش پرسیده بودند، ولی کلارا چیزی به آنها نگفته بود. هنوز آنها اسامی خواهرها و یا سن برادرهایش را نمی‌دانستند و حتی نمی‌دانستند که آنها در چه منزلی زندگی می‌کنند. بدتر از همه هنوز جامه‌دان خود را باز نکرده بود تا لباس‌های خود را به آنها نشان دهد و چون همیشه همان یک دست لباس را می‌پوشید، آنها نمی‌دانستند که آیا لباس دیگری دارد یا نه. آنها هم بعد از دو سه شب او را به حال خود گذاشتند و هر سه تختخواب خود را کنار یکدیگر بردند. تختخواب کلارا در گوشه دورافتاده اتاق قرار داشت و آنها کاری با آن نداشتند. کلارا تا موقعی که زنگ خواب زده می‌شد، صدای صحبت و خنده آنها را می‌شنید و از فرط غم و غصه گریه می‌کرد تا خوابش می‌برد.

کلارا، بهتر است صحبت کنی

کلارا خودش حس نمی‌کرد که چقدر باعث زحمت معلمینش می‌شود. آنها منتهای سعی و کوشش خود را می‌کردند تا کلارا را مجبور کنند که در کلاس سؤال‌ها را جواب دهد، ولی کلارا به هیچ وجه حرف نمی‌زد. تنها چیزی که از کلارا می‌دیدند، تکان دادن سر یا کلمات جویده‌ای بود که از آن هم چیزی نمی‌فهمیدند و چون می‌دیدند که خیلی کمروست، در سؤالات خود خیلی دقت می‌کردند. مثلاً، ابتدا از او سؤالاتی می‌کردند که می‌توانست با کلمات آری یا نه به آنها جواب دهد. به این ترتیب، فکر می‌کردند که در اوایل هفته دوم اگر درسش را یاد گرفته باشد، باید جواب دهد. یکی از آموزگاران فکر می‌کرد که چون درسش را نخوانده است، حرف نمی‌زند. دیگری عقیده داشت که کلارا

باهوش نیست. سومی فکر می‌کرد که تنها علتش خودسری کلاراست. اتفاقاً درس نوشتنی هم نداشتند، چون کاغذ پیدا نمی‌شد. گاهی هم که پیدا می‌شد، برای صد و پنجاه نفر شاگرد کافی نبود. کاغذ مشقی گران بود و به سختی پیدا می‌شد. از اینرو به حکم اجبار درس‌های کلاس شفاهی بود.

گفته‌های خانم سارا بارتون در اینجا کاملاً صدق می‌کرد: «اگر نتوانی آن چیزی را که می‌دانی بگویی، نخواهی توانست در این دنیا جلو بروی.» کلارا پیشرفت نمی‌کرد. بدتر از همه به قدر کافی غذا نمی‌خورد. خانم گری این موضوع را به رئیس گزارش داد و به او گفت: «کلارا خیلی لاغر و پریده رنگ شده است.» این گزارش آقای استون را نگران ساخت. کلارا را نزد خود خوانده، علت نخوردن خوراک را از او پرسید. کلارا جواب داد که گرسنه نبوده است و این تنها چیزی بود که رئیس توانست از او بشنود. کلارا علت اصلی آن را نگفت که از شدت غم و غصه نمی‌توانسته است غذا بخورد، چون می‌دانست رئیس دلیل آن را خواهد پرسید و او مجبور می‌شود طرز رفتار دخترها را برای او شرح دهد. او دور از انصاف می‌دید که آنها را ملامت کند. می‌دانست چه شخصی باید ملامت شود: خودش. حتی به رئیس نگفت که غربت به او اثر کرده است، چون ممکن بود برای این موضوع هم دخترها را ملامت کند، ولی کلارا اشتباه کرده بود. اگر آقای استون از این موضوع مطلع می‌شد، او را برای دیدن خانواده‌اش به منزل می‌فرستاد، چون او همیشه به دخترهایی که غریبی می‌کردند، اجازه می‌داد که یکی دو هفته به منزل بروند. از اینرو کلارا در سکوت رنج می‌برد و حقیقتاً هم رنج می‌برد، به طوری که تصور می‌کرد اگر نتواند خانواده خود را ببیند، خواهد مرد. اگر نتوانی آن چیزی را که می‌دانی بگویی، نخواهی توانست در این دنیا جلو بروی و در حقیقت کلارای کوچک در دنیای مدرسه‌اش پیشرفت نمی‌کرد.

دستبند طلا

فردای آن روزی که آقای استون با کلارا صحبت کرده بود، روز شنبه بود. گرچه یکی از روزهای ماه اکتبر بود، ولی آفتاب درخشانی می‌تابید و هوا گرم بود. کلارا بارتون تنها روی نیمکتی در حیاط مدرسه نشسته بود. دخترهای دیگر دور هم جمع شده بودند. عده‌ای روی نیمکت‌ها نشسته بودند و عده‌ای هم در آن حوالی قدم می‌زدند. بعضی هم ایستاده صحبت می‌کردند. یکی از این دسته‌ها نزدیک کلارا بود. خیلی آهسته صحبت می‌کردند، به طوری که کلارا نمی‌توانست حتی یک کلمه از صحبت‌های آنها را بشنود. اینها دخترهایی بودند که سال آخر مدرسه را طی می‌کردند و در ماه ژوئن فارغ‌التحصیل می‌شدند، اما اکنون راجع به درس خود صحبت نمی‌کردند. در این موقع، چون مینی قدری بلندتر صحبت کرد، دیگران آهسته گفتند: «هیس! هیس!» مینی گفت: «اهمیتی به شنیدن یا نشنیدن آن نمی‌دهم. او را نگاه کنید، تنها در آنجا نشسته است. به اندازه‌ای متکبر است که هیچ کس را لایق معاشرت نمی‌داند!» بلا هم آهسته گفت: «حتی لباس‌هایش را به هم اتاقی‌هایش نشان نداده است.» کتی هم گفت: «آنها می‌گویند که جامه‌دانش همیشه بسته است.» بسی گفت: «حاضر هر چه بخواهند بدهم و داخل جامه‌دان او را ببینم. من شک دارم که او اصلاً لباس دیگری هم داشته باشد، چون او هر روز همان یکی را می‌پوشد.» کری اضافه کرد: «حتی روزهای یکشنبه هم همان را می‌پوشد. نمی‌فهمم برای چه او اینقدر خودپسند شده است!»

مینی از روی گله گفت: «من اگر یک دست لباس می‌داشتم اینطور نمی‌بودم.» کری آهسته گفت: «اگر کسی بتواند جامه‌دان او را باز کند، او را به سزای خود رسانیده است.» بقیه با سر گفته‌های او را تصدیق کردند. بعد بسی گفت که برای باز کردن جامه‌دان او راهی در نظر دارد که قبلاً راجع به آن فکر کرده و نقشه‌ای کشیده است و اضافه کرد: «من وانمود می‌کنم که دستبند طلای خود را به امانت به او داده‌ام و حال آن را می‌خواهم. او برای اینکه ثابت کند که آن را پنهان نکرده است، مجبور می‌شود جامه‌دان خود را باز کند.» مینی فریاد زد: «بسیار عالیست!» دیگران به او اشاره کرده گفتند: «هیس! هیس!» صحبت آنها مدتی ادامه یافت. بعد به طرف کلارا حرکت کردند و بدون اینکه تبسمی کنند و یا سلامی گویند جلوی او ایستادند. بسی شروع کرده گفت: «راستی کلارا، ممکن است دستبند مرا پس بدهی؟» کلارا مضطرب شد. نمی‌دانست بسی درباره چه صحبت می‌کند و با لکنت زبان گفت: «چه، چه، چه د. د. دستبند؟» «عجب! همان دستبندی که شنبه گذشته به تو قرض دادم. به خاطر نداری؟»

کلارا سرش را تکان داد. کاملاً گیج شده بود و نمی‌توانست حرف بزند. بسی به رفقای خود رو کرده پرسید: «شما که به خاطر دارید؟» مینی، تو با من بودی. بلا تو هم که با من بودی.» مینی با سر اشاره کرده گفت: «بلی یادم هست.» بلا هم تصدیق کرده گفت: «من هم یادم هست.» کلارا مثل گچ سفید شده بود، ولی دخترها به این موضوع توجهی

نمی‌کردند. کلارا سعی می‌کرد که صحبت کند، ولی نمی‌توانست حتی صدایی برآورد. کری اظهار کرد: «شاید در جامه‌دانت گذاشته‌ای و آن را فراموش کرده‌ای.» کلارا سرش را تکان داد. کتی گفت: «ولی بالاخره کاری با آن کرده‌ای چرا نمی‌گذاری بسی جامه‌دانت را نگاه کند؟» بقیه هم گفتند: «البته!» بسی به دیگران رو کرده گفت: «بیایید همه می‌رویم، نگاه می‌کنیم!» ولی شوخی خود را زیاده از حد ادامه داده بودند. دقیقه بعد ناگهان کلارا غش کرد و بر زمین افتاد.

مجازات

سه نفر از دختران وحشت‌زده و هراسان برای آوردن معلم‌ها دویدند. بسی و کتی نزد کلارا ماندند و سعی می‌کردند او را به حال آورند. بسی گفت: «من هرگز خود را نخواهم بخشید. هیچ تصور نمی‌کردم که به این شدت در او تأثیر خواهد کرد.»

«اگر دیگر چشم‌هایش را باز نکند، چه کار کنیم؟»

«آن وقت من خواهم مرد.» در این وقت کمک رسید. چهار معلم از عمارت دویده خود را به او رسانیدند. آنها می‌دانستند چه کار کنند تا کلارا به هوش آید. چند لحظه بعد کلارا به هوش آمد. او را به اتاق کوچک برده در رختخواب خوابانیدند و خانم گری مهربان کنار او نشست تا او به خواب رفت. مدیر مدرسه آن پنج دختر را خوانده، شرح واقعه را از آنها پرسید. بسی گفت: «تمامش تقصیر من بود. من با آنها صحبت کردم و آنها را در این کار شرکت دادم.» آقای استون پرسید: «در چه کاری؟»

«فکر کردم اگر قدری کلارا را بترسانیم، تفریح خوبی است. از این رو، وانمود کردم که دستبند طلای خود را به او قرض داده‌ام و از او خواهش کردم که آن را پس بدهد.»

«چیزی را خواستی بگیری که می‌دانستی ندارد؟»

«آری، آقا.»

مینی هم اعتراف کرده گفت: «تقصیر من هم بود. من گفتم آن روزی را که بسی دستبند را به او داد، به خاطر دارم.» بلا هم گفت: «من هم گفتم که آن را به خاطر دارم. تصور نمی‌کردم که اینقدر حال او دگرگون شود.» آقای استون خشمگین شده بود و هنگامی که به طرف کتی و کری برگشت تا از آنها هم بپرسد، صدایش خیلی تند بود. کری جواب داد: «من گفتم که شاید آن را در جامه‌دان خود گذاشته و فراموش کرده‌ای.» کتی هم اضافه کرد: «بعد من گفتم که کلارا باید اجازه دهد تا بسی جامه‌دان او را بازرسی کند.»

«بسی، بعد چه شد؟»

«بعد من به آنها گفتم که با من بیایند و همه برگشتیم و وانمود کردیم که به اتاق او می‌رویم.»

«آیا حقیقتاً منظورتان این بود که بدون اجازه او جامه‌دانش را باز کنید؟» دخترها فریاد زدند: «نه! نه!»

«فکر کردید که او را ترسانیده، وادار خواهید کرد که آن را باز کند، اینطور است بسی؟»

«بلی آقا، ولی ما تصور نمی‌کردیم که او غش کند. فقط فکرمان این بود که ببینیم در جامه‌دان او چیست.»

«فرض کنید که او آن را باز کرده بود و فرض کنید که لباس دیگری نداشت، آیا این موضوع شما را خوشحال می‌کرد؟» دخترها سر خود را پایین انداخته، ساکت ماندند.

مدیر گفت: «خانم گری، برای آنها شرح بده.»

«او چهار دست لباس پشمی بی‌اندازه زیبا دارد که قشنگتر از آن ندیده‌ام. هر چهار دست نو و مطابق آخرین مد دوخته شده است، ولی او ترس داشت از اینکه آنها را بپوشد.» دخترها فریاد زدند: «آه! عجب فکری!» همه متحیر شده بودند. آقای استون با لحن شدید گفت: «دخترها، شما کلارا را به دزدی متهم کردید؟» همه یک دفعه با هم گفتند: «نه! نه! ما این مقصود را نداشتیم. می‌دانستیم که او دزدی نکرده است.» حقیقتاً ترسیده بودند. آقای استون ادامه داده گفت: «چقدر بد است که شخصی را به گناهی متهم کنید. پدرش می‌تواند برای شما اشکالات زیادی ایجاد کند و اگر این کار را بکند او را مستوجب ملامت نمی‌دانم.» دخترها هق‌هق گریه می‌کردند، ولی هنوز آقای استون کارش با آنها تمام نشده بود.

بعد از چند لحظه با قیافه عبوس و لحن شدیدی گفت: «هر یک از شما باید از کلارا معذرت بخواهد. همین حالا به اتاق او بروید و یک یک وارد شوید. خانم گری با او خواهد بود. بعد از آن هر یک به اتاق‌های خود رفته، امروز روز

یکشنبه را در آنجا خواهید ماند. شما چون در کلاس بالاتری هستید، اتاق جداگانه دارید، ولی در این دو روز هیچ کدام اجازه ندارید دخترهای دیگر را ملاقات کنید. همچنین نمی‌توانید یکدیگر را ببینید. غذای هر یک را جداگانه خواهند فرستاد. امیدوارم به اندازه کافی وقت داشته باشید که راجع به این شوخی بی‌رحمانه‌ای که نسبت به این دختر کوچک محبوب و کمرو کرده‌اید، فکر کنید.» سه روز بعد استیفن و داوید برای بردن کلارا آمدند. آقای استون به آقای بارتون نوشته بود که حال کلارا خوب نیست و باید در منزل باشد. در حالی که کلارا برای رفتن حاضر می‌شد، مدیر قضیه دستبند را برای برادرانش شرح داد. وقتی که آقای استون صحبت خود را تمام کرد، استیفن گفت: «مدرسه شبانه‌روزی جای کلارا نیست.» آقای استون در این موضوع با آنها هم عقیده بود.

باز هم در خانه

وقتی کلارا از دانشسرا به منزل برگشت، افراد خانواده او مایوس شده بودند، چون کلارا نتوانسته بود با مشکلات مبارزه کند، ولی چیزی به او نگفتند، چون اگر تنها قادر بود سلامتی خود را بازیابد، همه خوشحال می‌شدند. تنها چیزی که در این موقع اهمیت داشت، همین سلامتی او بود. پدرش عقیده داشت که مدرسه و تحصیل را می‌توان برای مدتی تعطیل کرد. تمام افراد خانواده با او هم عقیده بودند، چون وقتی که کلارا را اینقدر لاغر و رنگ پرده دیدند، فوق‌العاده غمگین شدند. تنها از یک جهت نگران بودند و آن هم تنها ماندن کلارا بود. بچه‌هایی که در آن دره زندگی می‌کردند، به مدرسه رفته بودند. صمیمی‌ترین رفیق او یعنی سوزی فیتس، فقط روزهای شنبه می‌توانست به دیدن او بیاید، آن هم نه همیشه چون مجبور بود که در خانه کمک کند، ولی بعد از یک هفته کلارا خودش مشغول بود، چون مادر عاقلش وسایل مشغولیت او را فراهم کرده بود. بدین طریق که از کلارا خواهش کرد تا ظرف‌ها را خشک کند و میز را بچیند. اجازه داد که سیب زمینی و سیب درختی را پوست بکند. برای نان ذرت خمیر مالش دهد و برای نان شیرینی خمیر پهن کند و این قبیل کارهای منزل را به او سپرد. خانم بارتون برای کلارا در خارج از منزل هم کار پیدا کرد مثلاً، اجازه داد که کلارا جوجه‌ها را غذا دهد، تخم مرغ جمع کند و خرده چوب به منزل بیاورد. چندی نگذشت که کلارا اشتهای بیشتری به غذا پیدا کرد. رنگ و رویش بهتر شد، به طوری که هر کس متوجه می‌شد که او قوی‌تر شده است.

بعد از ظهر یکی از روزها، پدرش را به اصرار زیاد وادار کرد که دوشیدن گاو را به او واگذارد. بعد از آن هر روز شیر می‌دوشید و خیلی از این کار لذت می‌برد. موقعی که هوا ملایم بود، داوید او را به اسب‌سواری می‌برد و هنگامی که هوا سرد بود با او به لوژبازی می‌رفت. وقتی که به اندازه کافی قوی شد و توانست لوژ را به بالای تپه بکشد و بدون کمک برادرش سوار اسب شود، بی‌اندازه خوشحال شد. داوید روزی به کلارا گفت: «راستی من می‌ترسم با تو کشتی بگیرم، چون یقین دارم که مرا به زمین می‌زنی.» کلارا خندید. می‌دانست که با او شوخی می‌کند، ولی البته از این شوخی خیلی خوشش می‌آمد.

حادثه ناگهانی!

یک روز شنبه در ماه نوامبر، مزرعه بارتون حالت غیرعادی به خود گرفته بود. مردهای همسایه در محوطه انبار جمع شده بودند. همسایه‌های بسیار خوبی بودند و امروز برای کمک در ساختن انبار جدیدی آمده بودند. جمع شدن این عده دلیل بر آن بود که تمام اسکلت بنا را کار خواهند گذاشت. این اشخاص برای کمکی که می‌کردند خوشحال بودند. به علاوه، سروان و پسرانش هم در ساختن انبار آنها کمک کرده بودند. چند مرد قوی لازم بود تا تیرهای سنگین بدنه و سقف را بلند کرده، در جای خود کار بگذارند. کنده‌های درختی هم که برای پایه به کار می‌رفت سنگین بود، ولی کمک و دست زیاد در هر کار آن را آسان می‌کند. تا ظهر پایه آن را ساخته بودند. تیرهای گوشه و وسط آن در جای خود کار گذاشته شده بود. حتی بعضی از تیرهای سقف را هم بالا برده، میخ‌کوب کرده بودند. خانم بارتون نهار مفصلی برای آنها ترتیب داده بود. دوروتی و سالی بشقاب‌ها را از جوجه سرخ شده و پوره سیب زمینی و باقلای پخته و بیسکویت داغ پر می‌کردند. کلارا برای آنها قهوه و شیر می‌ریخت. صدای صحبت و خنده و شوخی از هر طرف شنیده می‌شد. رسم ساختن انبار چنین بود. همسایه‌ها فکر کرده بودند که یکدیگر را دیده، روز را به خوشی خواهند گذراند.

جوان‌ها در محوطه انبار ایستاده، منتظر میز دوم بودند. یکی از آنها برای تفریح داوید را تشویق کرد که از تیرهای سقف تاب بخورد. داوید ورزشکار خوبی بود و همیشه در مدرسه از بازی‌های قهرمانی و زورآزمایی جایزه می‌گرفت. از اینرو، رفقاییش تصور می‌کردند که او قادر است هر کاری را انجام دهد. داوید فکر می‌کرد که این کار خطری ندارد. از این جهت جرأت پیدا کرده از تیر گوشه ساختمان بالا رفت تا به یکی از تیرهای سقف رسید. وقتی که تیرهای سقف را کار گذاشته بودند، یکی از تخته‌ها در آنجا مانده بود. داوید هم پای خود را روی همان تخته گذاشت تا برای تاب خوردن دستش به تیر رسید. هنوز دستش را به تیر نگرفته بود که ناگهان تخته شکست و از بالای چوب بست

به زمین افتاد. سرش به الوار بزرگ و سنگینی اصابت کرد و بی حرکت ماند. همه کسانی که آنجا بودند، ترسیدند و تصور کردند که مرده است، ولی وقتی که خود را به او رسانیدند، هنوز نفس می کشید. به آرامی او را بلند کرده به خانه آوردند. لحظه ای بعد دکتر «وارد» آمد و به اتاق داوید رفت. نیم ساعت گذشت، ولی دکتر هنوز در اتاق داوید بود. آقا و خانم بارتون هم در آنجا بودند و در را هم بسته بودند. استیفن، سالی، دوروتی و کلارا در سالن پایین با همسایه ها منتظر بودند. چهره همه گرفته و غمگین بود. اگر صحبتی می کردند، کاملاً آهسته بود. کلارا به آرامی گریه می کرد. سالی بازوی خود را اطراف او حلقه کرده و دوروتی دست او را گرفته بود. همه می خواستند ببینند دکتر چه می گوید.

کلارا در جلوی چشم آنها تغییر می کند

بالاخره در بالاخانه باز شد و دکتر «وارد» از پله ها پایین آمد و به آنها مژده داد که داوید زنده خواهد ماند. هیچ یک از استخوان هایش نشکسته است، ولی تب شدیدی دارد. این تب هم چند روز دیگر برطرف خواهد شد. همه طرز معالجه را می دانستند. از اینرو وقتی که دکتر از استیفن خواهش کرد که کوزه زالو را از کیسه پشت زین بیرون آورده به اتاق داوید بیاورد، هیچ کس تعجب نکرد، ولی همه از رفتار کلارا بارتون متعجب شدند. کلارا دکتر را صدا کرد، بعد از میان جمعیت راهی باز کرد و تا جلوی پله آمد. همه می دانستند که او کمروست، ولی در این لحظه هیچ آثار کمرویی در او دیده نمی شد. حتی صدایش قوی و رسا بود. گفت: «دکتر، می خواهم شما را کمک کنم. من بدم چطور زالو بیندازم، چون شما هر روز نمی توانید بیایید، من این کار را می کنم.» اطرافیانش نتوانستند آنچه را که شنیده بودند، باور کنند. کلارا بارتون دیگر آن دختر چند دقیقه قبل نبود و درست در جلوی چشم آنها تغییر کرد. دیگر رنگش سرخ نبود، لکنت زبان نداشت و لغات را گنگ ادا نمی کرد.

دکتر هم مثل دیگران متحیر شده بود، او از حالت کلارا خبر داشت و همه چیز را می دانست، حتی «حکایت دستبند» را هم شنیده بود. در این موقع به قدری تعجب کرد که دقیقه ای نتوانست جواب او را بدهد. کلارا سکوت دکتر را حمل بر این کرد که می خواهد خواهش او را رد کند، از اینرو شروع به اصرار کرده گفت: «دکتر من می دانم زالوها را چگونه بکنم. شما آن روز مرا کنار دریاچه دیدید که چطور آنها را از بازوی دختر عمویم کندم. شما خودتان گفتید که من بهتر از هر کس این کار را انجام می دهم. یادتان نیست؟» - «چرا، چرا، یادم هست. حقیقتاً خیلی با مهارت و قشنگی آن را کنید، ولی... ولی... من... من...» دکتر مهربان مردد بود که چه بگوید. آیا این بچه می داند درباره چه صحبت می کند؟ آیا از شدت ترس عقل خود را از دست نداده است؟ کلارا فرصت نداد که او از خود سؤالات بیشتری کند و شروع به دفاع کرده گفت: «دکتر، به من اجازه خواهید داد نه؟ خواهش می کنم، خواهش می کنم، بگویید که اجازه می دهید!»

دکتر در چشمان کلارا نگاهی کرد و تصمیم خود را گرفت. کلارا می داند که چه می کند، عقل خود را از دست نداده است. بالاخره گفت: «بسیار خوب، کلارا دلیلی نمی بینم که این کار را نکنی. با پدر و مادرت صحبت خواهم کرد. همراه من بیا.» کلارا با او از پله بالا رفت و وارد اتاق مریض شد. دکتر در را از عقب بست. دوروتی و سالی نگاهی به یکدیگر کرده از تعجب نتوانستند سخنی گویند. این خواهر کوچکشان بود که حتی از صدای خودش هم می ترسید! همسایه ها در حالی که دوباره به سر کار خود می رفتند، درباره کلارا صحبت می کردند. یکی از آنها گفت: «دختر کوچک من به زالو دست نمی زند.» دیگری گفت: «بچه من هم همین طور است.» سومی گفت: «من خودم هم دوست ندارم که چیز باریک و لیزی را در دست بگیرم.» دیگران هم اعتراف کردند که همانطور هستند.

کلارا تقویت می شود

خانم بارتون به اتاق نشیمن آمد و گفت که او و پدرشان موافقت کرده اند و اجازه می دهند که کلارا در زالو انداختن کمک کند. استیفن و خواهرهای کلارا از این موضوع خوششان نیامد و عقیده داشتند که کلارا برای این کار خیلی کوچک است، زیرا هنوز کاملاً یازده سالش نشده است. خانم بارتون گفت: «ما ترسیدیم که تقاضای او را رد کنیم.» (ترسیدید؟)

«آری، ترسیدیم. چنان از ما تمنا می کرد و به این کار مشتاق بود که ترسیدیم اگر خواهش او را برای پرستاری داوید رد کنیم، مریض شود.» سالی گفت: «تصور می کنم این حالت در نتیجه هیجان شدیدی است که به او دست داده است.»

«نه، اصولاً هیجانی در کار نبود. احساسات قلبش او را مغلوب کرده بود. این احساسات به قدری عمیق و قوی بود که کلارا کاملاً خود را فراموش کرد و فقط فکر داوید او را رنج و عذاب می‌داد.» دوروتی گفت: «شاید این جوابی به دعا‌های ماست. ما دعا کردیم که کلارا قوتی بدست آورد تا با مشکلات بجنگد.» سالی فریاد زد: «آه، ولی آن فقط برای مشکلات خودش بود!» سارا اظهار کرد: «نیرو به او داده شد تا نه برای خودش، بلکه برای دیگران مبارزه کند. دعا‌های ما مستجاب شده و خداوند این نیرو را به او عطا کرده است.»

بیش از یک ماه گذشت. روز عید میلاد؛ یعنی روز یازدهمین سال تولد کلارا بود، ولی جشنی نگرفتند. حتی درخت عید هم درست نکردند، چون داوید هنوز مریض بود و تب داشت. تمام خانواده از او پرستاری می کردند، ولی فقط کلارا «پرستار زالو انداز» او بود. کلارا نمی گذاشت شخص دیگری به او زالو ببندازد، یا زالو را بکند. می گفت که دیگران او را صدمه می زنند. کلارا خوشحال بود که داوید به او احتیاج دارد. انگشتانش هر روز ماهرتر می شد و آرام تر لمس می کرد. علاقه شدیدی نسبت به برادر مریض خود پیدا کرده بود. در روز چند مرتبه پارچه خنکی روی پیشانی داغ او می گذاشت. وقتی که او از شدت تب می سوخت، دست و صورتش را با آب سرد می شست. گاهی که برادرش آرام بود، برایش کتاب می خواند. داوید می گفت که از شنیدن صدای او احساس می کند که بهتر شده است. یک روز تبسمی کرده گفت: «درست او هم مثل پاچ شده است.» کلارا با صدایش هر دوی آنها را فریفته می ساخت.

روزها هنگامی که داوید به خواب می رفت، او کنار تختخوابش آرام می نشست. روزهای اول هیچ از خانه بیرون نمی رفت، ولی مادرش به زودی به این موضوع خاتمه داده گفت: «باید قدری ورزش و تفریح کنی. تو باید اقلاً هر روز دو ساعت از منزل و در هوای آزاد بسربری.»
«ولی ممکن است داوید به من احتیاج پیدا کند.»
«ما از او توجه خواهیم کرد. می توانی قبل از رفتن، به زالوها و مشمع ها سرکشی کنی.»
«ولی مادر، او می خواهد که من همیشه با او باشم.»

«می دانی که می خواهد، ولی عزیزم، تو با این کار خودت را از بین خواهی برد. آن وقت من دو مریض در منزل خواهم داشت. تو باید بیرون بروی. من و پدرت در این موضوع هم عقیده هستیم.» پس از آن، همسایه هایی که در دره می زیستند، هر روز کلارا بارتون را سواره یا قدم زنان می دیدند. وقتی که کلارا از آنجا می گذشت، به بچه های خود می گفتند: «پرستار کوچک است که می رود.» همسایه های قدیمی هم که بالای تپه بودند، او را می دیدند که از آنجا می گذرد و به بچه های خود می گفتند: «پرستار کوچک است که می رود.» از این جهت، در بالا و پایین تپه بچه ها با شتاب به طرف در و پنجره می دویدند تا آن دختر پرستار کوچک را ببینند.

یک سال گذشت. در این موقع کلارا دوازده ساله بود. داوید هنوز هم مریض بود و تب داشت. هنوز زالوها و مشمع ها به کار می رفت، هنوز هم کلارا تنها کسی بود که می توانست بدون اینکه صدمه ای به او بزند، این کارها را انجام دهد. او هنوز هم برای داوید کتاب می خواند و پارچه سرد روی سر دردمند او می گذاشت. هنوز هم وقتی داوید چرت می زد، کلارا کنار تخت او ساکت می نشست. هنوز علاقه شدیدی نسبت به او داشت، ولی والدین خود را هم اطاعت می کرد و هر روز در هوای آزاد به ورزش و تفریح می پرداخت. اگر هوا مناسب بود می توانست سواری کند، برای اینکه صاحب اسب قشنگی شده بود. پدرش در روز تولد او و عید میلاد که کلارا یازده سالش را تمام کرده بود، آن را به او هدیه داده بود. اسب اصیلی بود که ساق و مچ باریکی داشت. خیلی قوی و با حرارت بود، ولی کلارا از آن نمی ترسید. او اسب ها را می شناخت و می دانست چگونه بدون شلاق آنها را اداره کند. گاهی هم به سرعت می راند. وقتی که با خواهرانش مسابقه می داد، همیشه آنها را می گرفت. استیفن می گفت که او طوری سوار اسب می شود، مثل اینکه توی صندلی راحتی نشسته است. کلارا می گفت کاملاً راحت است. سالی خندیده گفت: «کاش من هم می توانستم این را بگویم.»

دوروتی خندیده گفت: «من هم همین طور.» استیفن گفت: «دخترها، این حرف ها فایده ندارد. کلارا بهترین سوارکار زن است.» باز هم یک سال گذشت، یک سال تمام. کلارا سیزده ساله شد، ولی داوید هنوز مریض بود و تب داشت. پرستار کلارا هنوز مراقب زالوها و مشمع ها بود. دکتر وارد هنوز هر هفته برای دیدن مریض می آمد. همه از بهبود داوید مأیوس شده بودند. می ترسیدند که شاید دیگر خوب نشود. درست در همین هنگام، دکتر وارد اطلاع یافت که محلی وجود دارد که بیماران تب دار را به وسیله حمام بخار شفا می دهند. از این رو داوید را به آنجا بردند. در مدت کوتاهی تب او قطع شد و سالم به منزل برگشت. کلارا نمی دانست که دیگر خودش را به چه کاری مشغول کند. البته مایل نبود که برادرش دوباره مریض شود، ولی دیگر زالو و مشعمی در کار نبود که او را مشغول سازد. پس از آن

سه معلم مأموریت خود را از سر گرفتند. عقیده داشتند که کلارا به قدر کافی بزرگ شده است تا به دبیرستان برود و باید برای رفتن به دبیرستان او را آماده کنند، ولی به شرطی که با جدیت مطالعه کند، تا این دو سالی را که عقب افتاده است، جبران کند. آیا خواهد توانست؟ آیا خواهد توانست در امتحان ورودی دبیرستان آکسفورد موفق شود؟ سوزی فیتس فکر می‌کرد که کلارا قادر به این کار نخواهد بود و می‌گفت اگر خودش اینقدر ترک تحصیل داشت، قادر به این کار نمی‌شد. در حقیقت سوزی بدون ترک تحصیل به زحمت توانسته بود موفق شود. سوزی گفت: «کلارا باید از حالا حساب کار خود را کرده به مدرسه خود برگردد»، ولی سوزی این سه معلم را درست نمی‌شناخت. همچنین نمی‌دانست که کلارا تا در کاری موفق نشود، از آن دست بر نمی‌دارد، بازی جدیدی باشد، یا مسأله حساب. تعجب سوزی را هم خواهیم دید.

ترس کار خود را کرد

کلارا امتحان ورودی را با موفقیت گذراند و این بی‌نهایت باعث تعجب سوزی شد. مدتی کلارا از این موضوع خوشحال بود، ولی در این چند روز آخر خیلی منقلب و عصبانی به نظر می‌رسید. نمی‌توانست غذا بخورد و اگر کسی ناگهان با او صحبت می‌کرد، از جای خود می‌جست. به نظر می‌رسید که از چیزی می‌ترسد. شبی که بنا بود فردای آن مدرسه باز شود، بعد از اینکه کلارا به رختخواب رفت، مادرش به اتاق او وارد شده، از او پرسید: «دختر عزیزم، چه اتفاقی افتاده است؟ چرا همه چیز را به من نمی‌گویی؟» کلارا اقرار کرد که می‌ترسد فردا به مدرسه برود، زیرا نمی‌داند چطور در مدرسه باید رفتار کند و می‌ترسد شاگردان او را مسخره کنند. سارا مایوس شد. آن کلارای شجاعی که برادرش را پرستاری می‌کرد، چه بود؟ آن دختر عجیبی که برای کمک به داوید از انجام هیچ کاری نمی‌ترسید، کجاست؟ او حاضر شده بود مدرسه، لباس‌های قشنگ، میهمانی‌ها و تفریحات را ترک کند. او در طی این دو سال به ندرت در فکر خود بود. البته این کارها جرأت می‌خواست و کلارا در این مورد به قدری از خود خونسردی و هشیاری نشان داده بود که محال به نظر می‌رسید دوباره خجالتی و کمرو شود.

به هر جهت، حالا که شده بود؛ یعنی دوباره همان کلارای خجالتی و کمرو و ترسو پدید آمده و کلارای شجاع ناپدید شده بود. خانم بارتون فکر کرد که او حتی از اول هم بدتر شده است. ناگهان فکری به خاطرش رسید. اگر بتواند این کلارای کمرو را به شدت بترساند، آن کلارای شجاع دوباره برمی‌گردد. باید سری را که اعضای خانواده تا حال از او پنهان کرده‌اند، به او بگوید، چون این موضوع به داوید مربوط بود، می‌ترسیدند که اگر کلارا اطلاع پیدا کند، بترسد. می‌ترسیدند که اگر مطلع شود که داوید برای خاطر او می‌خواهد خانه را ترک کند، مریض شود. داوید نمی‌توانست ببیند و تحمل کند که کلارا اینقدر کمرو و ترسو باشد. داوید از این بابت غصه می‌خورد و می‌گفت که تمام اینها تقصیر اوست. داوید به والدینش گفت: «من این بچه را دو سال در اتاق بیماری نگاه داشتم و در موقعی که او می‌بایست در مدرسه باشد و با جوانان همسال خود گردش و تفریح کند، من از او خواش کردم که نزد من بماند و از طرف دیگر، برای اینکه کلارا به اندازه کافی رشد نکرده، دلتنگ بود. از یازده سالگی تا حال به اندازه یک اینچ هم رشد نکرده بود. می‌گفت که این هم تقصیر اوست، چون با خودپسندی سلامتی او را از بین برده است. غصه دیگری هم داشت، می‌ترسید که بعدا کلارا از او متنفر شود و دیگر این موضوع را نمی‌توانست تحمل کند. اگر از هم اکنون آنجا را ترک گوید، بهتر است.»

تمام افراد خانواده سعی می‌کردند که برای قانع کردن او دلایلی برایش بیاورند. می‌گفتند که کلارا خودش مایل بود و تصمیم گرفت که از او توجه کند، ولی او به حرف آنها گوش نمی‌کرد و آنها هر روز با ترس منتظر بودند که خانه را ترک کند. تمام اینها مانند برق از نظر خانم بارتون گذشت. بعد با لحن شدیدی شروع به صحبت کرد: «کلارا، باید به تو بگویم که اگر حاضر نشوی فردا به مدرسه بروی، داوید را از خانه بیرون کرده‌ای.» «مادر؟» خانم بارتون با لحن جدی حقیقت را به کلارا گفت. کلارا، قبل از آنکه او صحبتش تمام شود، گریه را سر داده بود. خانم بارتون، حتی موقعی که برخاست تا برود، سخنان دردناکی گفت: «دختر عزیزم، اگر برادرت برود، تقصیر توست. اگر تو به دبیرستان نروی، من از بابت داوید نگران خواهم شد؛ یعنی تمام ما نگران خواهیم شد.»

بعد دختر گریان‌اش را بوسید و اتاق را ترک کرد. ترس کار خود را کرد. صبح روز بعد کلارا در حالی که برای رفتن به مدرسه حاضر شده بود، برای صرف صبحانه پایین آمد. قشنگترین لباس خود یعنی لباس پشمی زرد را پوشیده بود و دو رشته مویش را با روبان زردی بسته بود. پدرش گفت که او مانند قناری زردی شده است. کلارا حتی کلمه‌ای هم درباره ترس از رفتن به مدرسه نگفت، او کاملاً تغییر یافته بود. دوباره همان کلارا بارتونی شده بود که راه خود را از میان جمعیت باز می‌کرد تا با دکتر وارد صحبت کند. والدینش این موضوع را درک کردند. برای مرتبه دیگر او خود را فراموش کرده بود. باز هم فقط درباره کمک به برادرش فکر می‌کرد.

کلارا هم یکی از آنها بود

دبیرستانی که در آکسفورد واقع بود، یک میل و نیم از مزرعه بارتون فاصله داشت. کلارا هر روز صبح سوار اسب خود شده به آنجا می‌رفت، ولی تمام راه را سواره نمی‌رفت، بلکه اسب خود را در مزرعه فیتس می‌گذاشت و بقیه راه را با سوزی پیاده می‌پیمود. وقتی که با سوزی بود، درباره خیلی چیزها صحبت می‌کردند، مثل درس‌های روز، بازی‌ها، لباس جدید، فیت، تمپل، میهمانی امالین، مسابقه هجی جمعه گذشته، مقدار ترشی که هر روز ظهر مری براون می‌خورد و هزار و یک موضوع دیگر. کلارا به هر چیزی علاقه‌مند بود و در هر کاری که اتفاق می‌افتاد، سهمی داشت.

در اینجا تنها روی نیمکت نمی‌نشست، به میهمانی‌ها و گردش‌های مدرسه می‌رفت. حتی برای همکلاسی‌هایش در منزل میهمانی ترتیب می‌داد. راستی، یکی از آنها محسوب شدن، لذت داشت. عجب این بود که رفقای کلارا اسرار خود را به او می‌گفتند. فیت برای او تعریف می‌کرد که در روز عید چه چیزی به مادرش هدیه خواهد داد. الما درباره کت تازه‌ای که خواهرش در صورت پولدار شدن می‌خواهد بخرد، با او صحبت می‌کرد. هوپ راجع به میهمانی ناگهانی که می‌خواست برای سین تینا دختر دایی کلارا برپا کند، حرف می‌زد. سموئیل تمپل زنبیل کوچکی را که از هسته هلو ساخته بود و می‌خواست روز تولد خواهرش فیت به او هدیه کند، به کلارا نشان می‌داد. جان برادر هوپ دلیل اینکه نمی‌تواند هفته آینده در مسابقه اسکیت شرکت کند، برای کلارا شرح می‌داد. اسکیت‌های قدیم خود را شکسته بود و پدرش استطاعت خرید یک جفت اسکیت نو را نداشت و در ضمن گت که به هیچ قیمتی حاضر نیست موضوعی را جز کلارا به دیگری بگوید.

هیچ موجودی نمی‌توانست این سر را از دهان کلارا بارتون بیرون بکشد. کلارا کاملاً می‌دانست که جان در برابر هر چیزی که بر ضد پدرش بگویند، بسیار حساس است. او هم همین احساسات را نسبت به پدر خود داشت. گاهی که اثری از کلارای دوم پیدا می‌شد، به یاد آن اسراری که در مدرسه شبانه‌روزی از آن سه تخت‌خواب کوچک زمزمه می‌شد، می‌افتاد. همیشه دعا می‌کرد و امیدوار بود که این دختر خجالتی و محنت‌زده دوم هرگز برنگردد. با وجود این چند مرتبه فهمید که کلارای دوم دوباره برگشته است و این موقعی بود که در کلاس زبان‌ش به لکنت می‌افتاد، یا صدایش می‌گرفت، همچنین موقعی که در هجی شفاهی کلمات را اشتباه می‌گفت، در صورتی که مطمئن بود آن را می‌داند و گاهی نیز در موقع خواندن کلمات اشتباه تلفظ می‌کرد، در صورتی که صحیح آن را می‌دانست، ولی در اینجا هیچ کس به او نمی‌خندید. شاگردان حتی تبسم هم نمی‌کردند و وانمود می‌کردند که آن را نشنیده‌اند. همه از کمرویی کلارا مطلع بودند و می‌دانستند که او چگونه برای خاطر داوید با آن مبارزه می‌کند و آنها به هیچ قیمتی حاضر نبودند به او بخندند. والدین او هم این مبارزه را می‌دیدند و لذت می‌بردند. هیچ کس به قدر داوید خشنود نبود. همیشه می‌گفت: «من می‌دانم که کلارا سرانجام موفق خواهد شد.»

شیوع مرض و قرنطینه

یک روز صبح، در راه مدرسه سوزی پنهانی موضوعی را برای کلارا بیان کرد. گفت که در خود به شدت احساس ناراحتی می‌کند، به طوری که امروز صبح نتوانسته است یک ذره از صبحانه خود را بخورد. مادرش نمی‌خواست او به مدرسه برود، ولی او می‌ترسید که اگر از مدرسه غیبت کند، آخر سال رد شود. البته این موضوع را به معلمش نخواهد گفت، برای اینکه معلم همیشه شاگردانی را که مریض هستند به خانه می‌فرستد. کلارا هم باید قول بدهد که این موضوع را به هیچ کس نگوید. کلارا جوابی نداد. او به صورت برافروخته و چشمان غیرمعمولی و درخشان او نگاه می‌کرد. هیچ کس بهتر از کلارا علائم تب را نمی‌شناخت. او دو سال از نزدیک شاهد آن بوده و مانند یک پزشک از خطر اطلاع داشت. از اینرو، قبل از اینکه سوزی روپوش خود را درآورد، کلارا موضوع را به معلم گفت. سوزی را به خانه فرستادند و از کلارا خواهش کردند که با او برود. کلارا قصد داشت که بدون معطلی به مدرسه برگردد، ولی خانم فیتس از او خواهش کرد با سوزی بماند تا او دکتر وارد را خبر کند.

وقتی که دکتر آمد و سوزی را معاینه کرد، فقط یک کلمه از دهانش خارج شد: «آبله!» خانه فیتس قرنطینه شد. به اعضای خانواده اجازه ندادند که مزرعه را ترک کنند حتی به کلارا بارتون هم اجازه ندادند که مزرعه فیتس را ترک کند. دکتر گفت که او به مرض آلوده شده و می‌تواند آن را به دیگری انتقال دهد. داوید لباس‌های او را آورد، ولی بسته را پشت در باغ گذاشت و از وسط جاده او را صدا کرد. کلارا از روی ایوان جلو با او صحبت کرد و برای برداشتن بسته نرفت. داوید گفت: «مادرت گفته است که گوشت چربی‌دار و چیز سرخ شده نباید بخوری.» کلارا جواب داد: «می‌دانستم.»

«همچنین گفته است اطراف کره و شیرینی و خامه و کیک و مرباها هم نروی.»

«آن را هم می‌دانستم، دکتر وارد به ما گفت.» - «و مواظب خودت باش سرما نخوری، در آن بقیچه سه شال بزرگ برایت آورده‌ام.»

«خیلی ممنونم.»

«همه امیدواریم که تو آبله نگیری.»

«من هم همین امید را دارم.»

«بسیار خوب کلارا، خداحافظ!» - «خداحافظ داوید!»

بعد از آنکه داوید رفت، کلارا برای برداشتن بقیچه روانه شد. هنگامی که خانم فیتس مشغول کار بود، کلارا کنار سوزی می‌نشست. همیشه سر وقت به او دوا می‌داد و آن را فراموش نمی‌کرد. ناگهان حال سوزی بدتر شد و تبش بالا رفت. عقب دکتر وارد فرستادند. کلارا از قیافه دکتر نگرانی او را درک کرد و دکتر وقتی که دلیل این تب را فهمید، بیشتر مضطرب شد. برادر کوچک سوزی سه قطعه بزرگ کیک به او داده بود و دختر مریض هم آن را خورده بود. کلارا حرف مادرش را به خاطر آورد که گفته بود اطراف اغذیه مقوی نرود. پس با خود گفت: «مادرم حق داشت. او درست تشخیص داده بود.» وقتی که سوزی بهتر شد، کلارا هر روز برای گردش بیرون می‌رفت، ولی هیچ وقت از محوطه مزرعه بیرون نمی‌رفت. از کنار جویبارها و جاده‌هایی که از رفت و آمد گاوها در میان جنگل درست شده بود، می‌رفت. اگر سنگ ریزه یا گل قشنگی می‌دید آن را برای سوزی می‌برد، زیرا می‌دانست که دختر مریض آن را دوست دارد.

گاهی بچه‌ها کنار نهر بازی می‌کردند، ولی کلارا هیچ وقت با آنها صحبت نمی‌کرد و حتی از آنها رو گردانیده، برمی‌گشت. به هیچ وجه او از اوامر پزشک سرپیچی نمی‌کرد. سوزی تقریباً خوب شده بود که کلارا بیمار شد. خانم فیتس عقب دکتر وارد فرستاد و هنگامی که او آمد و کلارا را معاینه کرد، یک کلمه از دهانش خارج شد: «آبله!» حالا دیگر خانه بارتون قرنطینه شد، چون کلارا را به آنجا بردند. ناخوشی او خیلی سخت نبود، به علاوه مادرش هم پرستار خوبی بود. از اینرو در مدت کمی کلارا شفا یافت. در این هنگام مرض در آن نواحی شیوع پیدا کرده بود. خانه‌ها یکی بعد از دیگری قرنطینه می‌شد. برای جلوگیری از مرض، مدارس و کلیساها بسته شده بود. دکتر وارد شب و روز مشغول بود.

کلارا مریض دارد

آنهایی که از مرض آبله بهبودی می‌یابند، دوباره به آن مبتلا نمی‌شوند. از اینرو هنگامی که دختر دایی کلارا یعنی سین تینا به آن مبتلا شد، مادرش از کلارا خواهش کرد که او را کمک کند، چون خودش هنوز کاملاً شفا نیافته بود و به سختی می‌توانست از جا برخیزد. کلارا خیلی مایل بود که برود از دختر دایی خود پرستاری کند و به مجردی که مادرش اجازه داد به آنجا رفت. سین تینا کمی کوچکتر از کلارا بود و مرضش هم چندان سخت نبود و در واقع کلارا کار زیادی نداشت. سخت‌ترین کارش این بود که دو برادر بزرگ سین تینا را از اتاق مریض دور نگاه دارد. این دو پسر سالم و قوی که یکی هجده ساله بنام ویلیام و دیگری شانزده ساله به نام هانری بود، فکر می‌کردند که چون آبله را از مادرشان نگرفته‌اند، دیگر به مرض مبتلا نخواهند شد. از این جهت تمام حرف‌های دکتر وارد را قبول نداشته، می‌گفتند او شخص عامی است و دستورهای او را اطاعت نمی‌کردند.

یک روز صبح، موقعی که هیچ کس در آن حوالی نبود، داخل اتاق سین تینا شدند و قریب نیم ساعت آنجا بودند، تا کلارا برگشت. کلارا این موضوع را به پدرشان گفت و او هم آنها را تنبیه کرد. از آن به بعد آن دو پسر کلارا را سخن‌چین می‌نامیدند. گرچه این حرف را رو به روی او نمی‌زدند، ولی آنقدر بلند می‌گفتند تا او بشنود. شاید فکر می‌کردند که می‌توانند کلارا را از انجام وظیفه بترسانند، ولی کاملاً در اشتباه بودند. پسرها در تحت قوانین قرنطینه هر روز بی‌طاقت می‌شدند. پدرشان را اذیت می‌کردند تا بگذارد آنها به مسابقه تیراندازی و توپ بازی بروند. قول می‌دادند که از اسب‌هایشان پیاده نشده از دور بازی را تماشا خواهند کرد، ولی پدرشان قبول نمی‌کرد و آنها هم مأیوس شده، اوقاتشان تلخ می‌شد. یک بار پدرشان پرسید: «چرا شما مثل دختر عمه خود کلارا رفتار نمی‌کنید؟ او از اینکه نمی‌تواند به جشن و میهمانی برود، شکایتی ندارد.» هانری گفت: «او تمام دستورهایی را که دکتر وارد داده قبول دارد، ولی ما آنها را از روی عقل نمی‌دانیم.» «از روی عقل هست یا نیست، شما باید از آن اطاعت کنید. دکتر آخرین سعی خود را به کار می‌برد تا از انتشار این مرض جلوگیری کند. هر یک از ما باید به او کمک کنیم.»

یک روز عصر، قبل از اینکه هوا تاریک شود، کلارا به اصطبل رفت تا به اسب خود سرکشی کند. برای این سرکشی دلیل مخصوصی نداشت، چون ستاره حالش خوب بود و پسرها به خوبی از آن توجه می‌کردند، ولی ناگهان به فکر افتاد که برود و ستاره را ببیند. پسرها در آن حوالی نبودند و او تنها از خانه خارج شد. وقتی دید در اصطبل باز است دچار تعجب گشت. او می‌دانست که دایی‌اش همیشه بعد از اینکه کارش در مزرعه تمام می‌شود، در آنجا را می‌بندد. وقتی که داخل آنجا شد، صدای صحبت ویلیام و هانری را شنید. آنها اسب‌های خود را زین کرده، برای سواری حاضر می‌شدند. کلارا چندان اهمیتی به این موضوع نداد، چون فکر کرد تا موقعی که آنها با کسی صحبت نکنند، برخلاف قوانین قرنطینه رفتار نکرده‌اند. آنها صدای پای کلارا را نشنیدند و او هم خود را نشان نداد و با آنها صحبتی نکرد، چون فکر کرد که یقین خواهند کرد که او جاسوسی می‌کرده است. از اینرو کاملاً ساکت در تاریکی سایه ایستاده، منتظر شد. ناگهان از صحبت‌های آنها خیلی تعجب کرد. آنها از رقص و میهمانی صحبت می‌کردند و می‌گفتند که تا نیوبری پنج میل راه در پیش دارند و باید به سرعت بروند تا به موقع برسند. سپس سوار شده رفتند. کلارا خیلی وحشت کرد. آنها قرنطینه را شکسته، خلاف قانون رفتار کرده‌اند. ممکن است صدها نفر از این دو پسر آبله بگیرند. خیلی‌ها ممکن است بمیرند! آنها ناقل میکروب هستند، باید آنها را متوقف کرد؟ اما چطور می‌توانست؟

کلارا چه کار کرد؟

دایی کلارا به رختخواب رفته بود. تا او را بیدار کند، پسرها مسافت زیادی رفته‌اند و تا او لباس بپوشد و اسبش را زین کند، آنها به نیوبری هم رسیده‌اند. پس تنها چاره این است که خودش برود و تا آن وقت در شب تنها جایی نرفته بود، ولی حالا وقت ترسیدن نبود. مردم باید نجات یابند. همین اندیشه به او جرأت داد. این آن کلارای دوم و شجاع بود که ستاره را زین کرد و چهار نعل در تاریکی شب به راه افتاد. به تعقیب پسر دایی‌هایش نرفت، چون می‌دانست که نمی‌تواند آنها را متوقف سازد. حاکم باید این کار را انجام دهد. تنها امیدش این بود که زودتر از آنها به نیوبری برسد. برای این مقصود، از میان جنگل‌های تاریک که نزدیکتر بود رفت. ستاره از اسب‌های پسرها، همچنین از اغلب اسب‌ها خیلی سریع‌تر می‌رفت و امشب مخصوصاً آن را به ثبوت رسانید. پنج میل راه را در نیم ساعت پیمود. ده دقیقه بعد کلارا بارتون در دفتر حاکم بود. چند جمله برای شرح قضیه کافی بود. حاکم کاملاً به خطر پی برد. پنج دقیقه بعد دو نفر مأمور اسب سوار برای متوقف ساختن پسرها چهارنعل به راه افتادند. حاکم فرمان داد: «آنها را توقیف کرده، حبس کنید.»

بعد از آنکه کلارا استراحت کرد، حاکم او را به منزل دایی‌اش برگردانید و نگذاشت تنها برود و گفت: «تو دختر شجاعی هستی، شجاع‌ترین دختری هستی که تا حال دیده‌ام و می‌توانم به تو بگویم که مردم نیوبری از تو بی‌نهایت ممنون خواهند شد.» ویلیام و هنری را قبل از آنکه به شهر برسند، متوقف کرده بودند. دیگر فکر نمی‌کردند که دکتر وارد شخص عامی است و با اشتیاق زیاد قرنطینه را نگاه می‌داشتند. مدتی بعد ویلیام و هنری به سختی به آبله مبتلا شدند. خیلی مایل بودند که دختر عمه کلارا از آنها مواظبت کند، ولی کلارا نمی‌توانست خانه خود را ترک گوید، چون خواهرانش آبله گرفته بودند و او در پرستاری به آنها کمک می‌کرد. بالاخره مرض از بین رفت و دیگر مردم می‌توانستند یکدیگر را ملاقات کنند و از شهری به شهر دیگر بروند. یک روز شنبه مردم نیوبری برای ابراز حق‌شناسی هدیه‌ای برای کلارا فرستادند و این هدیه زین چرمی قشنگی بود که درست به اندازه پرستار کوچک ساخته شده بود. حاکم خودش آن را آورد و با ایراد نطق شیوایی آن را به او هدیه کرد.

ولگردها - ضعیف‌کشی‌ها

چند میل دورتر از مزرعه بارتون، دهستان کوچکی بود که آن را دهستان تگزاس می‌گفتند. ساکنین آنجا اغلب زارع و اشخاص خوبی بودند، ولی بعضی از خانواده‌های آنجا مخصوصاً پسرهای بزرگ آنها مردمان خشنی بودند. مدرسه یک کلاسه‌ای هم در آن محل وجود داشت، ولی نصف سال بسته بود، چون هر معلمی که می‌آمد، توسط پسرهای خشن آنجا از مدرسه رانده می‌شد. آخرین معلم آنجا یک روز صبح موقعی که آمد، میز خود را در حال سوختن یافت و فوراً استعفا داد. حالا یک معلم جدید آمده بود. این روز اول او بود و شاید آخرین روز او نیز باشد. او وقتی که به پسرهای بزرگ آنجا نگاه کرد، این حقیقت را دریافت. این پسرها دسته‌جمعی به کلاس آمده، روی نیمکت طولی که درست جلوی سکو قرار داشت، نشسته بودند و با آرنج به پهلوی یکدیگر زده نیشخند می‌زدند. عجب! چندان مسن‌تر از بعضی از آنان به نظر نمی‌رسد! دختری بیش نیست! خیلی آسان می‌شود از دست این یکی خلاص شد. خیلی نازک اندام و کوچک به نظر می‌رسید، پس به طور حتم ضعیف هم بود. به نظر آنها بدترین عیب‌ها ضعف بود.

معلم جدید نام خود را به آنها گفت. اسمش بارتون بود. خانم کلارا بارتون، ولی نگفت که پانزده سال بیشتر ندارد، چون امیدوار بود که آنها او را مسن‌تر بدانند. همچنین نگفت که این اولین مرتبه‌ای است که درس می‌دهد. نمی‌خواست بدانند که او هنوز بی‌تجربه است. اقوام کلارا نمی‌خواستند که او این کار را به عهده بگیرد، چون از عاقبت معلم‌های قبل چیزهایی شنیده بودند، ولی به هر جهت کلارا مایل به این کار بود و فکر می‌کرد که می‌تواند این ولگردها را به وسیله محبت اصلاح کند. او امروز صبح موقعی که در محوطه انبار، کتاب‌ها و اشیایی را که در مدرسه لازم داشت، در ارابه می‌گذاشتند، نقشه خود را به داوید گفته بود. امروز داوید او را با ارابه به مدرسه می‌برد، ولی روزهای دیگر با اسب می‌رفت. داوید اظهار کرد: «تو نمی‌توانی به وسیله محبت آن ولگردان را اصلاح کنی. آنها به تو خواهند خندید. تنها چیزی که آنها می‌فهمند زور است. کلارا خندیده گفت: «بسیار خوب، زور هم دارم.»

«واقعاً تو قوی هستی! عضلات خود را به آنها نشان بده، مسابقه کشتی برپا کن و تمام افراد دسته را مغلوب ساز. تو قادر به این کار هستی. تو تا حال دو مرتبه مرا که ورزشکار هستم به زمین زده‌ای.»

«داوید از تو بسیار متشکرم که مرا تقویت کردی. دو سال قبل من نمی‌توانستم یک سطل شیر را بلند کنم، ولی اکنون می‌توانم آن چلیک شربت سیب را بلند کنم. نگاه کن!» سپس بدون کمترین زحمتی، چلیک سنگین را بلند کرد و در ارابه گذاشت.

داوید گفت: «تو قوی‌ترین دختر ماساچوست هستی. من به وجود تو افتخار می‌کنم.»

داوید از وقتی که از حمام بخار به منزل آمده بود با کلارا ورزش می‌کرد. تصمیم گرفته بود که او را قوی سازد، چون خود را مدیون او می‌دانست. دیدن، پریدن، وزنه‌برداری و کشتی‌گیری را به او یاد داده بود. کلارا شاگرد با شوقی بود و نمی‌خواست کوچک و ضعیف باشد، ولی یک مرتبه قوی نشد، بلکه کم‌کم و هر روز از روز قبل کمی قوی‌تر می‌شد. داوید حق داشت که به وجود او افتخار کند، چون کلارا پهلوان و ورزشکار خوبی شده بود، ولی امروز هنگامی که مقابل شاگردان خود ایستاد، از آمدن خود خیلی پشیمان شد. از منظره پسرهایی که در نیمکت جلو نشسته بودند، خوشش نمی‌آمد و یقین داشت که تا قبل از پایان روز باعث زحمت او خواهند شد، ولی اشتباه کرده بود، از همان دقیقه اول مزاحمت شروع شد. وقتی که نام آنها را می‌پرسید، زیر لب چیزی می‌گفتند که او نمی‌توانست بفهمد. بعد بقیه با صدای بلند می‌خندیدند و پاهای خود را به زمین می‌کشیدند. اغلب سرفه‌های پرصدایی می‌کردند. وقتی که او با شاگردان کوچک درس داشت، آنها با صدای بلند صحبت می‌کردند. هنگامی که آنها را صدا می‌زد که درس خود را پس بدهند، از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند و چنین وانمود می‌کردند که نشنیده‌اند.

خلاصه، وقتی که آنها را برای تنفس مرخص کرد، خدا را شکر کرد که چند دقیقه راحت می‌شود. به قدری خسته و فرسوده شده بود که دست‌هایش می‌لرزید. راضی نبود که تا ظهر صبر کند و تقریباً حاضر بود همان وقت خود را از آنجا خلاص کند. به قدری اوقاتش تلخ بود که به صداهایی که از بیرون می‌آمد، توجهی نمی‌کرد. ناگهان متوجه شد که آن صدا، صدای معمولی نیست. از پنجره نگاهی به خارج افکنده و منظره‌ای دید که بی‌نهایت عصبانی‌کننده بود، به طوری که

مشقات خود را فراموش کرد. پسرهای بزرگ پسرهای کوچک را به زمین انداخته بودند و با پا آنها را می‌غلطانیدند و از روی زمین ناهموار و ریگ و گل و لای می‌بردند. کلارا با کمال شتاب از اتاق خارج شده، به آن طرف حیاط دوید.

معلم زرنگ

کلارا بارتون نمی‌توانست ببیند و تحمل کند که موجودی قوی موجود ضعیف‌تر از خود را صدمه می‌زند. همیشه بدرفتاری نسبت به بچه یا حیوانی، او را شدیداً غضبناک می‌ساخت. حالا هم غضبناک شده بود، ولی چگونه می‌توانست این ضعیف‌کش‌ها را سر جای خود بنشانند؟ سرزنش کردن آنها فایده نداشت، چون آنها در جواب فقط می‌خندیدند. همچنین بی‌فایده بود که آنها را به شلاق تهدید کند، چون واقعاً خیال شلاق زدن کسی را نداشت و اصلاً اعتقادی به شلاق نداشت. ناگهان نقشه‌ای به خاطرش رسید که ممکن بود تأثیری داشته باشد، ولی کاملاً از آن مطمئن نبود. خوشبختانه امروز صبح داوید سوت مخصوص سگ شکاری را به او داده بود. این سوت به قدری صدایش بلند و تیز بود که از یک کیلومتر به خوبی شنیده می‌شد. کلارا به ضعیف‌کش‌هایی که نعره می‌زدند، رسید، سوت را از جیبش بیرون آورده چنان به شدت در آن دمید که آنها را متوقف ساخت. خیلی تعجب کردند! این دیگر چیز تازه‌ای بود. همه می‌خواستند ببینند که مقصودش چیست و چه کار خواهد کرد.

کلارا با سخن خود بیشتر آنها را متعجب ساخت. با بیان دلکشی گفت: «می‌خواهم یک میهمانی برای شما بدهم. قصد داشتم که تا ظهر صبر کنم، ولی فکر کردم که هوا خیلی گرم است و همین حالا از آن بهتر لذت می‌برید.» بعد به پت و بیل دو پسری که از همه بزرگتر بودند، اشاره کرده گفت: «خواهش می‌کنم بروید و آن بشکه شربت سیب را از انبار هیزم بیاورید.» پت و بیل دویده رفتند، چون همیشه برای میهمانی حاضر بودند. بعد کلارا به دو دختر بزرگتر گفت که زنبیل لیوان‌های حلبی را از انبار بیاورند. آنها هم دویده رفتند، چون آنها هم میهمانی را دوست داشتند. در این موقع پسرها با بشکه آمدند و آن را جلوی معلم روی زمین گذاشتند. کلارا گفت: «آن را در آنجا کنار چاه که سایه است، باز خواهیم کرد.» بعد در حالی که آنها با تعجب او را نگاه می‌کردند، بشکه را بلند کرد و روی شانه گذاشت و آن را تا سکوی چاه برد.

حق با داوید بود. ضعیف‌کش‌ها قوت را درک کرده آن را پسندیدند. بشکه شربت عقیده آنها را درباره معلم جدید به کلی تغییر داد. در چهره همه نسبت به او احترام و تحسین هویدا بود. حتی پسران هم در کمال سکوت برای نوشیدن شربت منتظر نوبت خود شدند. بالاخره میهمانی تمام شد، ولی هنوز معلم جوان و زیرک می‌خواست درس دیگری به آنها بدهد. دخترها و پسرهای کوچک را به اتاق فرستاد. بعد از پسرهای بزرگ برای کمکی که کرده بودند، تشکر کرد و گفت: «برای این خدمت و محبتی که به من کردید، بسیار متشکرم. می‌خواهم با یکایک شما دست بدهم و عهد رفاقت ببندم.» بیچاره پسرهای معصوم! نمی‌دانستند که چه واقعه‌ای در انتظار آنهاست. بعد کلارا دست هر یک را در دست گرفت و فشاری غیرقابل تحمل بر آن وارد ساخت و مانند گیره فولادی آن را نگاه داشت، به طوری که وقتی آنها را رها کرد، خدا را شکر کردند که خلاص شده‌اند. کلارا بقیه روز دچار زحمتی نشد. دیگر در کلاس صدای سرفه شنیده نمی‌شد و بی‌نظمی نبود. دیگر زیر لبی صحبت نمی‌کردند و هیچگونه بی‌تربیتی دیده نمی‌شد، ولی آیا این وضع دوام خواهد یافت؟ به هر جهت این شغل او بود و باید آن را بادوام سازد.

روز بعد به پسرهای بزرگ بازی تازه‌ای یاد داد. بازی سختی بود و مهارت زیادی لازم داشت. در این بازی، در حالی که پسری به سرعت می‌دوید، باید توپ را پرت کند و بگیرد. کلارا طرز بازی کردن را به آنها نشان داد و آنها را از سرعت و مهارت خویش سخت متعجب ساخت. تا آخر هفته کلارا بازی‌ها را منظم کرد. دیگر مانند وحشی‌ها در تمام محوطه مدرسه نمی‌دویدند. دخترها در گوشه‌ای که مخصوص آنها بود، بازی می‌کردند. پسرهای کوچک در گوشه دیگر و پسرهای بزرگتر در وسط حیاط بازی می‌کردند و هر سه دسته از محوطه‌ای که معلم آنها تعیین کرده بود، خارج نمی‌شدند. واقعه دیگری رخ داد که کلارا بسیار خوشش آمد. پسران بد اخلاق خیلی درباره لباس‌های خود بی‌فکر و شلخته بودند و با دست و صورت کثیف به مدرسه می‌آمدند. یک روز پت کاملاً پاک و تمیز به مدرسه آمد. حتی موهایش را شسته بود. مثل این بود که همان لحظه از حمام بیرون آمده است. لباسش هم تمیز بود. روز بعد بیل هم پاک و مرتب به مدرسه آمد. پسرهای دیگر هم یک به یک تمیز شدند. دیگر شاگرد شلخته‌ای در مدرسه دیده نمی‌شد. در آخر ماه دوم، دیگر بد اخلاق یا ضعیف‌کش در مدرسه دیده نمی‌شد، بلکه پسرهایی دیده می‌شدند که با اشتیاق زیاد برای یاد گرفتن درس می‌آمدند. اولین مدرسه کلارا بارتون با موفقیت بزرگی رو به رو شد.

فصل سیزدهم: کلارا بارتون غلام فراری را کمک می‌کند

صورتی از پشت پنجره

زمستان فرا رسید و هنوز اولین مدرسه کلارا با موفقیت پیش می‌رفت. شاگردانش او را بیش از اندازه دوست می‌داشتند. شبی برف سنگین و شدیدی بارید. صبح روز بعد، کلارا با سورتمه کوچک داوید به مدرسه رفت. پوست خرسی به دور خود پیچیده و چند آجر گرم زیر پاهایش گذاشته بود، چون هوا بسیار سرد بود، شال پشمی اضافی هم با خود برداشته بود و موقعی به آن احتیاج پیدا کرد که در انبار مدرسه اسبش را باز می‌کرد. ستاره را با پتویی پوشانید، بعد پوست خرس و زنبیل غذا را برداشت و به اتاق مدرسه دوید. از انبار کوچکی که به اتاق چسبیده بود، هیزم آورد و بخاری را روشن کرد. پس از چند لحظه، آتش در بخاری شعله می‌کشید. چند آجر در خاکسترهای گرم گذاشت تا موقعی که بچه‌ها به مدرسه می‌آیند، گرم شده باشد، زیرا اتاق سرد بود و آجرها را برای گذاشتن زیر پاهایشان لازم داشتند.

در این موقع، حرارت یخ‌های پشت شیشه‌ها را آب کرده بود. کلارا برای پاک کردن شیشه‌ها به طرف پنجره رفت. به محض اینکه به پنجره رسید صورت سیاه‌پوستی در پشت آن نمایان شد. ابتدا کلارا ترسید. فقط سیاه‌پوستان فراری در این قسمت از ماساچوست بودند، ولی آنها هم هیچ وقت روزها دیده نمی‌شدند. فقط در شب بود که پناهگاه خود را ترک می‌کردند. سفیدپوستان مهربان آنها را پنهان کرده غذا می‌دادند و آنها را به پناهگاه بعدی می‌رسانیدند. این کار کاملاً مخفیانه انجام می‌گرفت و هیچ کس نمی‌دانست که چه شخصی غلام‌های فراری را کمک می‌کند. اگر صاحبان آنها این موضوع را می‌فهمیدند، می‌توانستند غلام‌های خود را گرفته، دوباره به مزارعی که از آنجا آمده‌اند ببرند. کلارا وقتی به این صورت که از پشت پنجره پیدا بود نگاه کرد، این چیزها از خاطرش گذشت. صورت وحشت‌زده بود. چشمان تیره‌اش برای کمک التماس می‌کرد. دیگر کلارا کاملاً اطمینان یافته بود که این غلام فراری است. موردی نداشت که بترسد، باید او را کمک کند. ابتدا سعی کرد که پنجره را باز کند، ولی پنجره یخ بسته و محکم شده بود، ناچار از پشت پنجره به طرف در اشاره کرده گفت: «از آن طرف می‌توانی داخل شوی.»

کلارا غلام را پنهان می‌کند

سیاه‌پوست داخل شد. بیچاره از شدت سرما می‌لرزید، ولی قدمی به سمت آتش برنداشت تا اینکه کلارا به طرف نیمکت نزدیک بخاری اشاره کرد. کلارا پیش‌بند خود را پشت پنجره کوچک آویزان کرد، چون ممکن بود اشخاصی در این قریه باشند که غلام را دیده برای صاحبش خبر بفرستند. در این موقع، سیاه‌پوست گرم شد و سرگذشت خود را برای آموزگار تعریف کرده گفت که از نزد صاحبش فرار کرده است و تا اینجا سفیدپوستان با محبتی در فرارش کمک کرده‌اند. شب گذشته او را به آسیای قدیمی نزدیک این مدرسه آورده و به او گفته بودند که صبر کند تا زارع سفیدپوستی دنبال او بیاید. تمام شب در آنجا در انتظار بوده، ولی کسی نیامده بود. امروز صبح نزدیک بوده است که از سرما خشک شود و مجبور شده است برای اینکه نمیرد آتشی پیدا کند. کلارا از او پرسید: «وقتی به اینجا می‌آمدی، در راه کسی تو را ندید؟»

«نه خانم، هیچ کس مرا ندید. صورتم را با شال گردن پوشانیده بودم و موهایم در زیر کلاه مخفی بود.»

سپس کلارا غذایش را به سیاه‌پوست داد که بخورد و گفت که خودش با یکی از همسایه‌ها غذا خواهد خورد و گفت که بعد از غذا هم می‌تواند در انبار هیزم پنهان شود تا هوا تاریک شود و کسی دنبالش بیاید. او سعی خواهد کرد که آن زارع را پیدا کند. غلام فراری به کلارا گفت: «خانم، شاید او ترسیده است که بیاید.»

«بیشتر احتمال می‌رود که حادثه‌ای برایش رخ داده باشد. دیشب راه‌ها یخ بسته بود. اگر هم نتوانستم او را پیدا کنم، پدرم از تو مواظبت خواهد کرد. تو اولین برده‌ای نخواهی بود که پدرم در مزرعه خود پنهان می‌کند.»

«خانم، خدا شما را برکت دهد!»

کلارا ادامه داده گفت: «مهم‌ترین اشکال این است که چگونه باید از ورود اطفال به انبار جلوگیری کرد. پسرهای بزرگ برای بخاری از انبار هیزم می‌آوردند.» مرد سیاه‌پوست از جا پریده، گفت: «من همین حالا هیزم می‌آورم.» چند دقیقه بعد در جای بخاری به قدری که تا ظهر کافی باشد، هیزم چیده شد. سپس کلارا گفت که آجرهای داغ را به انبار ببرد. پوست خرس و شال اضافی را هم به او داد و به او خاطر نشان کرد که خیلی با احتیاط و آرام باشد و سپس در انبار

را بست. طولی نکشید که چند نفر از شاگردان در حالی که از شدت سرما یخ زده بودند، آمدند، ولی یک مرتبه متوجه پیش‌بندی که به پنجره آویزان بود شده علت آن را پرسیدند. معلم به آنها گفت: «از ورود هوای سرد جلوگیری می‌کند.» پسرها نمی‌توانستند بفهمند که چرا معلمشان اینقدر هیزم آورده است. کلارا به آنها گفت: «بچه‌ها، من فکر می‌کردم که شما وقتی که می‌آید خیلی سردتان خواهد بود و علاوه بر این فرصت زیادی داشتم.» کلارا می‌ترسید که درس را شروع کند، چون اتاق خیلی ساکت می‌شد و هر صدایی که از انبار می‌آمد به گوش می‌رسید. بدتر از همه اگر آن سیاه‌پوست به خواب می‌رفت و خرخر می‌کرد، چه می‌بایست کرد؟ بچه‌ها گرم شده بودند و کلارا نمی‌توانست بیش از این درس را به تعویق اندازد. هر چند که عده کمی حاضر بودند، ولی او مجبور بود درس را شروع کند.

آیا برده پیدا خواهد شد

معلم دسته‌ای را که باید درس بخوانند، به جلوی اتاق آورد، ولی مجبور شد که تقریباً یک مرتبه همه را به جای خود بفرستد، چون شاگردانی که دیر می‌آمدند، پشت سر هم می‌رسیدند. دوباره برف شروع شده بود و می‌بایست کفش‌ها و لباس‌ها را کنار آتش خشک کرد. البته معلم مجبور بود که مواظب بوده، بچه‌ها را از شعله آتش دور نگاه دارد. از اینرو بی‌نظمی و سر و صدای کمی ایجاد شد، ولی خانم بارتون از این موضوع خوشحال بود، چون اگر صدایی از انبار می‌آمد، شنیده نمی‌شد، ولی هنوز اشکالات برطرف نشده بود. به نظر می‌آمد که همه می‌خواهند به انبار بروند. پسرها می‌خواستند سورت‌های خود را در آنجا بگذارند. دخترها می‌خواستند موهای خود را ببافند و شربت سرفه بنوشند. معلم به آنها گفت، چون انبار خیلی سرد است، می‌توانند برای این کار به قسمت عقب اتاق که روپوش‌های خود را آویزان کرده‌اند، بروند. گرچه از او اطاعت کردند، ولی شاید کسی بدون اجازه داخل انبار شود، آن وقت چه باید کرد؟

غصه دیگر او برای هیزم بود، چون زود تمام شده بود و در همین وقت یکی از پسرها می‌خواست برود و قدری هیزم بیاورد، ولی معلم می‌گفت بهتر است تا زنگ تنفس صبر کند. کلارا با خود گفت: «بالاخره باید عذر دیگری پیدا کنم.» ساعت ده بود که پت در حالی که برف او را فرو گرفته و از سرما یخ زده بود، وارد شد. دلیل دیر آمدنش را شرح داد، گفت که دیشب پدرش مجبور بوده برای دیدن شخصی به مکانی برود و موقعی که هوا تاریک شده بود و او اسب‌ها را به ارابه می‌بست، افتاده و قوزک پایش پیچ خورده است. امروز صبح او کارهای پدرش را مثل شیر دوشیدن و خوراک دادن به حیوانات و کارهای دیگر انجام داده است. کلارا فکر کرد: «آه! پس این زارع سفیدپوستی که می‌بایست غلام را ملاقات کند، آقای بیلی بوده است.»

آمدن پت ناگهان موضوع را تغییر داد. پت خواهش کرد که چون سگش سام تا مدرسه دنبال او آمده است، معلم اجازه دهد آن را به اتاق بیاورد تا از سرما محفوظ باشد و اضافه کرد که سام آرام خواهد بود و تمام وقت کنار آتش خواهد خوابید. خانم بارتون موافقت کرد و پت سام را به اتاق آورد، ولی برخلاف گفته پت، سام کنار آتش نخواست، بلکه دور اتاق می‌دوید و مثل اینکه دنبال شکاری می‌گردد، بو می‌کشید تا بالاخره کنار در انبار ایستاده، به شدت پارس کرد. پت گفت: «حیوانی در آنجاست. شاید سنجاب یا چیز دیگری باشد. خانم بارتون، من آن را داخل می‌کنم تا آن را بگیرد.»

«نه! نه! نمی‌گذارم. هر حیوانی که باشد، به طور حتم نزد ما آمده است تا از طوفان در امان باشد.»

این دلیل برای بچه‌ها قانع‌کننده بود، ولی سام را آرام نکرد. حالا دیگر به در انبار می‌جهید و با هیجان زیادی پارس می‌کرد. کلارا فهمید که او صدایی از داخل انبار شنیده است. فوراً باید چاره‌ای اندیشید و بارتون باهوش این مشکل را حل کرد.

کاری که خانم بارتون کرد

خانم بارتون فکری کرده گفت: «بچه‌ها، می‌ترسم تمام روز برف بیاید و بعد از ظهر برای رفتن به منزل دچار زحمت شوید. به علاوه، غیرممکن است که این اتاق را گرم نگاه داشت. از اینرو حالا شما را مرخص می‌کنم. امروز مدرسه تعطیل است.» ولی از پت خواهش کرد که چند دقیقه صبر کرده، او را کمک کند. در حقیقت احتیاجی به او نداشت، فقط می‌خواست از وضعیت پدرش مطلع شود، چون بالاخره باید برای سیاه‌پوست فکری بکند. در این موقع بچه‌ها رفته بودند. خاکستر را روی آتش ریختند و هیزم را هم از جلو بخاری به کناری بردند. بعد میز معلم را سر جایش قرار دادند و نیمکت‌ها را هم از کنار آتش عقب کشیدند. پت آماده بود که سوار سورت‌ها شود. کلارا نمی‌توانست این

موضوع را بیشتر از این به تعویق اندازد، باید هم اکنون از او پرسید. به همین دلیل از او پرسید: «پت آیا تا حال درباره سفیدپوستانی که برده‌های فراری را کمک می‌کنند، چیزی شنیده‌ای؟» صورت پت سرخ شده و جوابی نداد. سرش را برگرداند تا کلارا صورتش را نبیند. کلارا ادامه داده گفت: «پت، لازم نیست بترسی، من هم اکنون برده‌ای را در انبار پنهان کرده‌ام.» - «آه، خانم بارتون، عجب! من هیچ فکر این را نکردم. خیال کردم جانوری در آنجا پنهان است. حالا فهمیدم چرا شما نگذاشتید سام به آنجا داخل شود.»

«این غلام به اینجا آمد که گرم شود. تمام شب را در آسیاب منتظر شخصی بوده است. نام آن شخص را هم نمی‌داند؟»

«آن شخص پدر من بود. امروز صبح به آنجا رفتم، ولی سیاه‌پوست آنجا نبود.»

«سگ را هم با خود برده بودید؟»

«آری. سگ بوی آن شخص را احساس می‌کند و دلیل پارس کردن آن هم همین است. می‌خواهد مرا آگاه کند. این سگ در پناه دادن برده‌ها ما را کمک می‌کند. گاهی آنها را محافظت می‌کند و به هیچ وجه صدمه نمی‌زند.»
«به هر حال، موقعی که من در را باز می‌کنم، بهتر است آن را نگاه داری. ممکن است بجهد.»

حق با پت بود. به مجردی که سیاه‌پوست بیرون آمد، سام آرام شد و همراه او تا کنار آتش رفت. نزدیک او نشست و دست او را لیسید. سیاه‌پوست خشنود شده گفت: «سام غلامان بیچاره را هم کمک می‌کند.» پت سورتمه را آورد. سیاه‌پوست قبل از اینکه از اتاق خارج شود، چهره خود را با شال گردن پوشانید. کلارا او را وادار کرد که شال اضافی را هم بردارد، چون می‌خواست وقتی که خارج می‌شوند، اگر رهگذری آنها را ببیند، گمان کند که معلم یکی از پسرهای بزرگ را به خانه می‌رساند. هر کس در تگ‌زاس و اطراف آن می‌دانست که خانم بارتون حاضر است برای کمک هر کس راه خود را طولانی‌تر کند و البته شال خود را هم به او می‌داد و این کاری بود که خانم بارتون کرد.

فصل چهاردهم: خانم کلارا بارتون، مشهورترین زن امریکا

پرستار جنگ در جبهه

در یکی از شب‌های سال ۱۸۶۷، یکی از سالن‌های بزرگ شهر واشنگتن مملو از جمعیت بود. بزرگترین پرستار جنگ امریکا خانم کلارا بارتون صحبت می‌کرد. او در جنگ داخلی امریکا در سال‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۵، درست در جبهه جنگ، جایی که همیشه خطر او را تهدید می‌کرد، حتی گاهی در زیر آتش دشمن از سربازان مریض و زخمی پرستاری کرده بود. خانم بارتون مشهورترین زن امریکا بود. او بزرگترین کاری را که تا آن موقع در امریکا کسی برای زخمی‌ها نکرده بود، انجام داد. او راه نجات سربازان را یافته بود. او طرز مواظبت ارتش را از زخمی‌ها نمی‌پسندید و می‌گفت که بیمارستان‌های آنها خیلی عالی است، ولی از صحنه کارزار خیلی دور است. عده زیادی قبل از اینکه تحت معالجه قرار گیرند، در بین راه می‌میرند. خانم بارتون عقیده داشت که باید سربازان زخمی را فوراً در همان جبهه تحت معالجه قرار داد تا وسایل انتقال آنها به پشت جبهه فراهم گردد. با قبول نقشه او، هزاران سرباز از مرگ حتمی نجات یافتند. خانواده‌های آنها بی‌نهایت از او ممنون بودند. تمام ملت از او متشکر بود. مردم حتی نام او را دوست داشتند.

امشب گروهی از پرستاران جوان در لژی که سمت چپ صحنه بود، جمع بودند. یکی از آنها گفت: «درست تصورش را بکنید! کلارا بارتون اولین زن پرستار در امریکا بود که به صحنه کارزار رفت.» دیگری گفت: «خیلی هم به سختی توانست اجازه بگیرد. پیش هر سرتیپی که رفت یکی پس از دیگری تقاضای او را رد کرده، گفت: «عرصه جنگ جای زن‌ها نیست.» سومی خندیده گفت: «ولی این موضوع سبب نشد که کلارا از تقاضای خود دست بردارد. نزد سرتیپ دیگری رفت، پزشکان ارتش، کشیش‌ها، رؤسای ارتش، سرهنگ‌ها و سروان‌ها را ملاقات کرد. نزد هر کس که خودش می‌شناخت و یا رفقاییش می‌شناختند رفت و بالاخره موفق شد در سال ۱۸۶۲ اجازه بگیرد که به لشکری از پوتوماک ملحق شود.» یکی از آنها فریاد زد: «آفرین!» پرستاران دیگر هم وی را تحسین کردند. پرستار جدیدی پرسید: «چطور توانست این کارها را انجام دهد؟ من فکر می‌کردم که او خیلی کمروست.» پرستاری که از ماساچوست آمده بود، جواب داد: «آری، کمرو بود و هنوز هم هست. اقوامش می‌گویند که او از این سخنرانی‌ها می‌ترسد.» «پس برای چه سخنرانی می‌کند؟»

«برای اینکه کمک بیشتری برای سربازان مریض و زخمی بگیرد. او تمام وقت و نیروی خود را وقف این کار کرده است. در تمام شهرهای بزرگ مشرق سخنرانی کرده است.»

پرستار جدید سر خود را تکان داده گفت: «نمی‌فهمم او که اینقدر خجالتی است، چگونه می‌تواند سخنران خوبی باشد.» «اقوام او می‌گویند که وقتی او برای احتیاجات سربازان صحبت می‌کند، خود را به کلی فراموش کرده شخص دیگری می‌شود که جرأت دارد با هر شنونده‌ای در هر مقامی رو به رو شود. کمی صبر کنید، معنی سخن مرا درک خواهید کرد و شما هم او را دوست خواهید داشت.» پرستار جدید گفت: «در هر صورت حالا هم او را دوست دارم. فکر می‌کنم که شخص عجیبی است.» سرهای پرستاران با آن کلاه‌های سفید به حرکت آمده، حرف او را تصدیق کردند. آنها هم با او هم عقیده بودند. در لژ دوم دسته‌ای از سربازان جوان که همه با خود عصا یا چوب زیر بغل داشتند، نشسته بودند. یکی از آنها گفت: «خیلی خوشحالم که دوباره می‌توانم خانم بارتون را ببینم. او در جنگ‌های کوه سدار جان مرا نجات داد.» دیگری گفت: «مرا هم نجات داد. اگر چراغی که در واگن ذخیره‌اش آورده بود، نبود، مأمورین مرا پیدا نکرده بودند.» سومی گفت: «در آنجا عده زیادی از ما را پیدا نکرده بودند. در اردوی ما چراغ یا شمعی نبود. واگن‌های ذخیره هنوز نرسیده بود.» چهارمی گفت: «خیلی عجیب است که چگونه خانم بارتون می‌توانست با ملزومات خود به جبهه برود.»

سربازی که لوسین نام داشت گفت: «جو، این موضوع عجیب نیست. خیلی فرق است مابین یک ارابه چهار اسبه و یک قطار ارابه که پنج شش کیلومتر دنباله آن باشد.»

«صحیح است لوسین. به هر جهت ما از آمدن او بیش از آمدن یک فرشته آسمانی خوشحال شدیم. از گرسنگی نزدیک بود تلف شویم که او برای ما غذا آورد.» ویل پرسید: «به خاطر داری که پزشک ما پوست ذرت را برای زخم‌بندی به کار می‌برد و او برای ما نوارهای سفید و نرم آورد؟» دیگران تبسم کرده سر خود را تکان دادند. جو گفت: «راستی،

چه پشتکار غریبی داشت! در عرض سه دقیقه تمام کارها را مرتب می کرد. آتش روشن می کرد، قوری ها را روی آتش آویزان کرده، آب را به جوش می آورد و بسته های خوراک را باز می کرد. «لوسین گفت: «و او خودش بلغور می پخت. از فرشته آسمانی صحبت شد. راستی، او یکی از آنها بود.» جیمز اضافه کرد: «بلکه به قدر دسته ای از فرشته ها کار می کرد. او می خواست مانند سربازان زندگی کند. او آن راحتی هایی را که ما نمی توانستیم داشته باشیم، نمی خواست.» جو گفت: «حقیقت دارد. می دانم که حتی یک مرتبه شخصی برای فرش کردن درون چادرش یک قالی تقدیم کرد، ولی او قبول نکرد و گفت که سربازان روی زمین خوابیده اند.» روبرت گفت: «او خودش در فردریکسبرک به من گفت که جز مواجب سربازی چیزی قبول نخواهد کرد.» لوسین گفت: «اگر او آن حرف را زده، پس راست گفته است.» بقیه سر خود را به علامت تصدیق تکان دادند.

در امتداد سالن، در لژی که در سمت راست واقع بود، چهار نفر پزشک و جراح بودند که تمام آنها در جبهه با پرستار بارتون کار کرده بودند و او را خوب می شناختند. یکی از آنها گفت: «او شجاع ترین زنی است که تا آن موقع دیده بودم. تمام شب در نور شمع مرا در جراحی کمک می کرد.» دیگری گفت: «او در جنگ انتیتام مرا کمک کرد. ما به قدری به جبهه نزدیک بودیم که صورتمان از دود باروت سیاه شده بود.» سومی گفت: «او در فالموت برای کمک به مأمورین برای پیدا کردن زخمی ها از وسط گل و لای عبور می کرد.» چهارمی گفت: «کلارا بارتون از کاری که فکر می کرد وظیفه اوست، هرگز شانه خالی نمی کرد.» بقیه حرف او را تصدیق کرده گفتند: «نه، هرگز!»

در لژ مجاور چهار افسر ارتش بودند که خانم بارتون در اردوی آنها کار کرده بود و آنها او را به خوبی می شناختند. سرتیپی گفت: «من اغلب به فکر فرصت های کوچکی که او برای فرار داشت، می افتم. یک دفعه که از روی پلی که زیر آتش دشمن قرار گرفته بود عبور می کردیم، دامنش در اثر گلوله مثل غربال سوراخ شد.» سرگردی گفت: «و آن هم چه پلی. پل موقتی که با زورق های کوچکی که کنار یکدیگر قرار داده بودند، ساخته شده بود و با جریان آب بالا و پایین می رفت. خیلی عجیب است که به رودخانه نیفتاد.» سروان خندیده گفت: «بعدا او به من گفت که در کوچکی این کار را تمرین می کرده و یاد گرفته است که سوار بر کنده های لغزان از رودخانه کوچکی عبور کند.» سرهنگی گفت: «چقدر خوب بود که در کوچکی اسب سواری را یاد گرفته بود. روزی مجبور شدیم که با سرعت سرسام آوری اسب بتازیم تا از دست دشمن فرار کنیم و او هم در ردیف ما می آمد.» سرتیپ گفت: «مثل این است که او در تمام مدت زندگی اش خود را برای این جنگ آماده می کرده است. از سیزده سالگی دختر ورزشکاری بوده است.» سرهنگ گفت: «و به همین دلیل توانست در مقابل مشقات جنگ پایداری کند. یک زن ضعیف نمی تواند حتی یک روز دوام بیاورد.»

در این موقع تازه واردی روی صحنه آمد و صحبت ها قطع شد. این شخص کشیش ویلیام فیشر، رئیس مجلس بود. پشت سر او خانمی با اندامی کوچک، چشمانی سیاه، موهای مشکی و چهره دلپسند و مهربان داخل شد. به مجردی که این خانم نمایان شد، سالن از صدای کف زدن شدید حضار به لرزه درآمد و آن گروه عظیم از جای برخاست. از هر طرف صدای «خانم بارتون! خانم بارتون!» شنیده می شد. خانم بارتون تعظیمی کرد و با تبسم دست خود را تکان داد. کف زدن ادامه یافت. خانم بارتون چند بار دست خود را تکان داد. بالاخره سکوت برقرار شد و او شروع به صحبت کرد. شمه ای از کار پرستاری خود را در اردوهای نظامی شرح داد، ولی بیشتر راجع به احتیاجاتی که در همان موقع سربازان در بیمارستان ها داشتند، صحبت کرد. وقتی که صحبتش تمام شد تا مدت مدیدی حضار کف می زدند. بعد دوباره به احترامش از جای برخاستند و او صحنه را ترک کرد. آنها نمی توانستند علاقه و احترامی را که نسبت به او داشتند به طور کامل نشان دهند.

رئیس صلیب سرخ امریکا

پانزده سال بعد در سال ۱۸۸۲، باز هم جمعیت زیادی در همان سالن در واشنگتن پایتخت امریکا جمع شده بودند که نطق خانم بارتون را بشنوند. دوباره او یکی از مشهورترین زنان ایالات متحده امریکا شده بود. یک بار دیگر کاری را شروع کرده بود که تا آن وقت در آن کشور سابقه نداشت و هیچ کس آن را عملی نکرده بود. او با تأسیس صلیب سرخ امریکا راه دیگری را برای نجات هموعان خود باز کرده بود. در آن سالن پر جمعیت همه درباره همین موضوع صحبت می کردند. همه می دانستند که خانم بارتون سال ها زحمت کشیده است تا این کشور را به سازمان بین المللی صلیب سرخ ملحق سازد. بیست سال قبل از آن در اروپا صلیب سرخ تأسیس یافته بود، ولی امریکا در این باره قدم

بزرگی برنداشته بود. بسیاری از مقامات رسمی وجود شعبه صلیب سرخ را در امریکا ضروری نمی دانستند و می گفتند: «محال است در این کشور جنگ دیگری به وقوع بپیوندد.» خانم بارتون با آنها هم عقیده نبود و می گفت: «جنگهای دیگری در پیش داریم و باید آماده باشیم تا از زخمی ها بهتر مواظبت کنیم.» او برای ملاقات با رئیس جمهور هایس و صحبت درباره صلیب سرخ به کاخ ایبض رفت. چندی بعد هم برای صحبت با رئیس جمهور آرتور رفت. با سناتورها و نمایندگان مجلس صحبت کرد. در مجالس عمومی نطق هایی ایراد نمود تا سرانجام در زمان ریاست جمهوری آرتور ایالات متحده معاهده صلیب سرخ را با شانزده کشور دیگر امضا کرد. این شعبه جدید صلیب سرخ، یعنی صلیب سرخ امریکا، خانم بارتون را به عنوان اولین رئیس خود انتخاب کرد. مجلس امشب به افتخار او برپا شده بود.

در این موقع، کارمندان صلیب سرخ روی صحنه می آمدند و جمعیت برای آنها دست می زد. لازم نبود خانم بارتون را معرفی کنند، چون در همان اواخر عکس او در تمام روزنامه ها چاپ شده بود و همه او را می شناختند. موهایش خاکستری رنگ شده بود، ولی چشمان سیاهش مثل همیشه می درخشید. هنوز هم لاغر و کوچک به نظر می رسید. وقتی که حضار او را دیدند با شدت تمام برایش کف زدند. همه سر پا ایستاده هورا می کشیدند. خانم مو خاکستری تعظیم کرد و با تبسم دست خود را تکان داد. چند مرتبه خواست صحبت کند، ولی صدای کف زدن حضار نمی گذاشت. بالاخره سکوت برقرار شد و او شروع به صحبت کرد و گفت که امضای پیمان صلیب سرخ میان ملت ها عملی بسیار شریف و بزرگی بوده است و اکنون که میهن او هم این پیمان را امضا کرده است، قلب او از شادی مملوست. فقط چند قانون صلیب سرخ را شرح داد. مهم ترین آنها این بود که باید از تمام اشخاصی که در جنگ مجروح می شوند، چه دوست و چه دشمن، چه سیاه و چه سفید یا زرد و سرخ، مواظبت به عمل آورد. دومین موضوع مهم این بود که هیچ یک از کارمندان صلیب سرخ، دکتر یا پرستار نباید دستگیر یا اسیر شوند.

خانم بارتون گفت: «شعبه صلیب سرخ امریکا قانون دیگری برای صلیب سرخ ایالات متحده وضع کرده است. هر جا که آتش سوزی، سیل، گردباد، طوفان و یا زمین لرزه اتفاق افتد، ما به اهالی آنجا کمک خواهیم کرد. همچنین به هر جا که مرض های مسری از قبیل تب زرد، تیفوس و یا آبله رواج یافته باشد، خواهیم رفت. به اشخاص بی خانمان و مریض پناهگاه، دارو، غذا و لباس داده خواهد شد. تمام اینها مجانی است و از هیچ یک از اشخاص صدمه دیده یک شاهی پول گرفته نخواهد شد. تمام این مخارج توسط اشخاصی که قادر به کمک کردن هستند، پرداخت می شود. اشخاص خوشبخت بدبخت ها را کمک خواهند کرد. من خودم و همچنین این کارمندان بدون دریافت مزد خدمت می کنیم. یگانه اندیشه ما این است که سبب موفقیت صلیب سرخ امریکا شویم. آیا ما را کمک می کنید؟» آن جمعیت عظیم با فریادهای «آری! آری!» موافقت خود را اعلام داشتند. وقتی که خانم بارتون صحنه را ترک می کرد، حضار برپا خاسته، با کف زدن های شدیدی او را مشایعت کردند. پیرمردی که در آن میان بود گفت: «هنوز دنیا مانند او را به وجود نیاورده است.» اشخاصی که این سخن را شنیدند گفتند: «نه! هرگز!»